

سگ شریر همسایه

(مجموعه داستان)

محمد نبی عظیمی

تدوین دیجیتال: قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راه پرچم

شناسنامهء كتاب:
عنوان: سگ شير همسايه (مجموعه داستان)

نويسنده: محمدنبى عظيمى

تدوين ديڄيٽال: قاسم آسمايى

بازپخش: انتشارات راه پرچم جنورى ۲۰۲۴



راه پرچم ناسرائيڊيٽي ڊموڪراٽيڪ

www.rahparcham1.org

سپاس خاص از دکتر ولسع عظیمی که «فورمات ورد» اینم

مجموعه را در اختیار انتشارات راه پرچم قرار داده است.

فهرست

- دربارهٔ پخش دیجیتال کتاب ا
- سگ شیر همسایه ۱
- زهر لحظه‌های تلخ تنهایی ۱۴
- شاخ نبات ۲۷
- با سبدي از گل و جامی از اشک ۴۱
- روایت یک نفرین ۵۵
- آن شب دیوانه غمگین ۷۴
- گذر عمر ۸۴
- زن پنجم ۹۹
- از ماه تا به ماهی ۱۰۵
- پدر پدرم و بایسکل اصلیش ۱۲۴
- بوت‌هایم ۱۳۲
- از سخن شنو تا سخنگو ۱۴۴
- پنبه‌ء گوش ۱۵۰

دربارهٔ پخش دیجیتال کتاب

زنده‌یاد نبی عظیمی که به حق می‌توان او را مرد شمشیر و قلم دانست، با قلم زیبای خویش در قالب داستان، دردهای گوناگون جامعهٔ مصیبت زده و بغم‌نشستهٔ ما را بیان نموده و تقریباً محتوای اکثریت داستان‌هایش ملهم از رویدادهای واقعی جامعهٔ ماست.

رفیق نبی عظیمی در دو رمان بلند «واهمه‌های زمینی» و «سایه‌های هول» شرایط مصیبت‌بار و دشوار «دوران جنگ و جنایت» را در حین تسلط سیاه‌ترین نیروها بر هست مادی و معنوی مردم بیان نموده و در بخش اعظم مجموعهٔ «سگ شریر همسایه» رخ دیگر از مصیبت‌های هم‌وطنانی را بیان نموده که از دست همان نیروهای شیطانی جنگ افروز مجبور به فرار و گویا به "سرزمین امن" رسیده‌اند؛ اما در این "دنای نو"، مصیبت‌های تازه به شکلی دیگری دامنگیری شماری از آنها شده است؛ چنانچه نویسنده در «زهر لحظه‌های تلخ تنهایی» می‌نویسد:

«... دستی از زمین ترا می‌ریابد، از میان دود و آتش و خون. بعد به اینجا که آخرین نقطهٔ غرب است، پرتابت می‌کند. ولی در اینجا حساب سال‌های جنگ و ستیز غرب و شرق را از تو می‌گیرند. می‌گویند باید بی‌گناه بود تا به مراد رسید. دلت می‌خواهد به آنها بگویی، به من نشان دهید چند تا آدم بی‌گناه را در زیر این چرخ کبود! وانگهی مادامی که شما خود تخم‌گناه را می‌پاشید، بی‌گناهی یعنی چه؟ آیا این یک پرسش انجیلی نیست؟ یک مسألهٔ بی‌فرازمینی نیست؟...»

در این جملات مختصر دردی شماری از هموطنان ما گنجانیده شده، هم‌وطنانی که سالیان سال از حقوق حداقل مهاجرت و پناهندگی برخوردار نشدند.

و یا در «سگ شریر همسایه» انزجار متوجه "این فراری‌ها" را با ظرافت

خاص چنین رقم زده است:

«...اساساً در جامعهء سگان آن بلاد، من را هیچ سگی به حیث انسان نپذیرفته بود؛ زیرا با هر سگی که در آن شهرک مواجه می‌شدم، رو ترش می‌کرد، موهایش سیخ سیخ می‌شدند، دمش راست می‌ایستاد، دندان‌های تیزش نمایان می‌شدند، به خشم می‌آمد، عُرش می‌کرد، پارس می‌کرد و حمله می‌نمود. حتا هنگامی که از برابر دروازهء منزلی می‌گذشتم و یا از کنار پرچین مزرعه‌بی. این هم از بخت بد من بود که هنگامی که سگی بالای من پارس می‌کرد، صدای عَوَعو ده‌ها سگ دیگر شهر نیز بلند می‌شد و هنگامه‌بی برپا می‌گردید که آن سرش ناپیدا بود...»

با در نظر داشت اینکه چاپ و پخش کتاب در داخل وطن روز بروز دشوار و دشوارتر می‌گردد، برای دسترسی سهل و رایگان هم‌وطنان به کتاب، راه‌پرچم به ادامه پالیسی نشراتی خویش که «بهترین تبجیل و تکریم به نویسنده، پخش آثار اوست»؛ یازدهمین اثر زنده یاد عظیمی را در اختیار مشتاقان قلمش قرار می‌دهد. امیدواریم با دسترسی به سایر آثار او، سلسه پخش دیجیتال آن را ادامه دهیم.

قاسم آسمایی

دهم جنوری ۲۰۲۴

سگ شریر همسایه

سرانجام آن سگ را خریدم، چاره‌پی نبود، بیشتر از این نمی‌توانستم در برابر آنهمه تمایلات و وسوسه‌های روح ملتهم مقاومت کنم. فکر و ذکر شده بود خریدن آن موجود درشت اندام سکا‌تلندی که چیزی شگرفی در چشمانش شعله می‌کشید و می‌درخشید. شاید چیزی مانند غرور و تکبر و خودبرتربینی، مانند ما آدم‌ها. صاحبش مونیکا نام داشت؛ زن چهل ساله‌پی بود از همین بلاد. در یک طبقه با هم زندگی می‌کردیم؛ ما را فقط یک دیوار بسیار نازک از هم جدا می‌ساخت. مثل اینکه اتاق‌های خواب ما چسبیده بهم بود، بطوری که من حتا صدای نفس کشیدنش را هم می‌شنیدم. هنگامی که با او مقابل می‌شدم، چیزی گنگ در پنهانی‌ترین لایه‌های وجودم می‌خزید و مثل آب داغ در پوستم فرو می‌رفت و به نظرم می‌رسید که چیز زنده‌پی زیر پوستم پیدا شده که مرا به اوج لذت می‌رساند. اما با اینهمه من درباره‌پی او معلومات کافی نداشتم، اگرچه بارها در پله‌ها با او و سگش مقابل شده بودم، همین قدر می‌دانستم که تک و تنهاست و از دیر وقت به این طرف در این آپارتمان زندگی می‌کند. مثل اینکه استاد ادبیات زبان هم بود، در دانشگاه. البته دو سه بار با گوشه و کنایه به آن بانو گفته بودم که من

از "بیل"، از این شیطان چشم سرخ هراسناکم. گفته بودم که هنگامی که مرا می‌بیند به نظرم می‌رسد که خود را برای یک جهش برق‌آسا آماده می‌کند. گفته بودم که موهای کوتاهش با دیدن من سیخ و راست می‌شوند، دهانش کف می‌کند و جرقه‌ء جنون‌باری در آن دو چشم سرخ مشاهده می‌شود، دندان‌های تیز و گراز مانندش نمایان می‌گردند، جَف می‌زند، غُر می‌زند و با خشم و غیض، درست مثل یک دشمن خونی به سویم می‌نگرد. البته بانو مونیکا به من اطمینان می‌داد که سگش "بیل"، سگ با تربیتی است و هیچ‌وقت به کسی حمله نمی‌کند؛ ولی به نظرم می‌رسید که به این گفته‌های خود چندان هم اطمینان ندارد. حتا احساس می‌کردم که برخلاف، خود مونیکا هم از این حیوان غول‌پیکر می‌ترسد و در بیشتر حالات به خودسری‌ها و شرارت‌های این سگ گردن می‌نهد و به هر سویی که سگش خود را کش کند، مونیکا نیز ناگزیر به همان سو روان می‌شود. عدم موفقیت آن بانو در خاموش ساختن زوزه‌ها و قوله‌های شبانه‌ء این سگ نیز مرا به این باور رسانیده بود که سگ از صاحبش حرف شنوی ندارد.

از بخت بلند مونیکا بود که در بلاک ما تقریباً بیشتر مستأجرین، مامورین دولت بودند، زیرا که در تاریکی می‌رفتند و در تاریکی می‌آمدند؛ ورنه می‌دیدند که وقت و ناوقت پله‌های زینه‌هایی که به آپارتمان‌های شان ختم می‌شدند با مدفوع این هیولا کثیف می‌شود. اگر چه این مسأله در شهری که ما زندگی می‌کردیم چندان هم عجیب نبود؛ زیرا که پیاده‌روها و چمن‌ها و پارک‌های شهر نیز پر بود از مدفوع سگان و انگار مردم شهر با این مسأله عادت کرده بودند.

باری، اگر آن حادثه اتفاق نمی‌افتاد و روزگار بدسگال چهره‌ء زشتش را به من نشان نمی‌داد، شاید در زندگی ام همان حادثه جالبی اتفاق می‌افتاد که سال‌ها در جستجویش بودم: دل‌بسته‌گی به یک زن؛ اما نه مانند عشق‌های

افلاطونی! بهتر است بگویم که از او خوشم می‌آمد و هنگامی که او را می‌دیدم، همان طوری که گفتم چیز شاد و پرشوری در وجودم می‌جوشید و نفس می‌کشید. آری، به مونیکی زیبا تعلق خاطر پیدا کرده بودم. راستش، باید بگویم که من از دیدن زنان زیبای که بینی کوچک و اندکی سریالا می‌داشتند، بدون کدام دلیل خاصی لذت می‌بردم و مونیکا چنین زنی بود، زنی با همان بینی کوچک و سریالای زیبا، درست مانند نیکول کیدمن Nikole Kidman هنرپیشه امریکایی، با چشمانی با درخشش آبی، لب‌هایی برجسته، ابروهای کمائی، سینه‌های گرد و سفت و کروی همچون دو ماهی تشنه در آب‌های شیرین و قدی بلند و باریک، مثل "سرو، سرو روان"! آری او حتی در همان سن چهل ساله‌گی، هنوز هم لعبتی بود که ستایشگران زیباییش، کم نبودند.

به همین سبب هنگامی که مونیکا با سگش بیرون می‌شد و سگش را مثلاً به گل‌گشت می‌برد، مردان شیک و آراسته‌ی هم درست در همان موقع با سگ‌های شان پیدا می‌شدند و می‌دیدم که هر کدام به نحوی از انحاء سعی می‌کند تا باب صحبت را با مونیکا باز کند و مورد توجه او واقع شود. البته من این صحنه‌ها را از پشت شیشه‌های پنجره خانه ام می‌دیدم و جرأت نداشتم با موجودیت چنان سگ قوی هیکی خود را به مونیکا نشان دهم؛ زیرا به نظرم می‌رسید، که آن سگ فقط مرا دشمن خویش می‌پنداشت و با دیگر عشاق سینه چاک صاحبش کاری نداشت. اگر چه من، نیاز مونیکا را به یک عشق واقعی و آتشین با تمام وجودم احساس می‌کردم و با دیدن او، امیدهای فروخته‌ء عشق در ژرفای قلبم بار دیگر زبانه می‌کشید، با آنهم نمی‌توانستم بهانه‌ی برای آشنایی و نزدیکی با او پیدا کنم. درست است که چندین بار، در پله‌های زینه باهم مقابل شده بودیم و یک بار هم از زنگ آپارتمان مرا برای استرداد مکتوبی که به اشتباه به پست بکس او انداخته بودند فشرده بود... و آه که چه فرصتی بود برای بیان احساسات قلبی ام. اما من تنها دست او را فشرده بودم، تنها تشکر کرده بودم و همین!

راستی، چند بار دیگر هم او را بدون سگش دیده بودم... مقابل هم که می‌شدیم با مهربان‌ترین چشم‌های دنیا به من نگاه می‌کرد. اما یا من در موقعیتی نمی‌بودم که راز دل به او بگویم و یا او عجله می‌داشت و با لبخند ملیحی از کنارم می‌گذشت. با لبخندی که وعده می‌داد و دل می‌ربود. ولی با آنهم این سگ مزاحم دایمی بود و تا من می‌خواستم حرف بزنم و به زیبایی بی‌نظیرش اشاره‌ی بکنم، موهای کوتاه سگش سیخ سیخ می‌شدند، دمش راست و شخ می‌شد و دندان‌های دراز و درشت و تیزش نمایان می‌گردیدند و احساس می‌کردم که اگر سر را پایین نیندازم و نرم، بزرگترین تکه‌ی که از پیکر من پیدا خواهند کرد، گوشم خواهد بود.

این نکته را هم باید بگویم که این تنها سگ مونیکا نبود که با من خصومت می‌ورزید و تاب دیدن مرا نداشت. اساساً در جامعه سگان آن بلاد، من را هیچ سگی به حیث انسان نپذیرفته بود؛ زیرا با هر سگی که در آن شهرک مواجه می‌شدم، رو ترش می‌کرد، موهایش سیخ سیخ می‌شدند، دمش راست می‌ایستاد، دندان‌های تیزش نمایان می‌شدند، به خشم می‌آمد، غُرش می‌کرد، پارس می‌کرد و حمله می‌نمود. حتا هنگامی که از برابر دروازه منزل می‌گذشتم و یا از کنار پرچین مزرعه‌ی می‌رفتم. این هم از بخت بد من بود که هنگامی که سگی بالای من پارس می‌کرد، صدای غوغو ده‌ها سگ دیگر شهر نیز بلند می‌شد و هنگامه‌ی برپا می‌گردید که آن سرش ناپیدا بود.

البته من علت بی‌مهری جامعه سگان آن شهر را، نسبت به خود نمی‌دانستم. زیرا هر قدر به سر و وضع می‌نگریستم و یا متوجه رفتار و کردارم می‌شدم، هیچ فرقی بین خود و دیگران نمی‌یافتم. آخر! من هم همان لباسی را می‌پوشیدم که همه می‌پوشیدند. حتا از همان ادوکلنی استفاده می‌کردم که بسیاری از مردان شهر به سر و صورت شان می‌زدند و با همان شامپویی موهای سیاه سرم را می‌شستم که دیگران موهای بور و یا طلاپی

رنگ شان را... ولی با اینهمه نمی دانستم چه چیزی از دیگران کم دارم؟ در چنین حالاتی می بود که سنگینی نگاه تحقیرآمیز عابرین را به روی صورتم حس می کردم و به شدت احساس حقارت می نمودم، تا حدی که روز تا روز در لاک خود فرو می رفتم، منزوی می شدم و سعی می نمودم تا در انظار مردم کمتر ظاهر شوم.

در همان روزهایی که دیگر کارد به استخوانم رسیده بود و از بی مهری روزافزون سگ درشت هیکل مونیکی ماهرو سخت آزرده بودم، ناگهان خبر شدم که سالگرد تولد مونیکا است. مونیکا خود این موضوع را در کاغذی نوشته و به صندوق پستی همه مستأجرین تعمیر ما انداخته بود. به این سبب که اگر تا دیروقت شب صدای موزیک و رقص و پای کوبی از منزلش شنیده شود، همسایه ها واقف باشند و به نزد پولیس شکایت نکنند.

یادداشت مونیکا را که گرفتم و از موضوع خبر شدم، حسرت و اندوه شدیدی بر من چیره شد. مونیکا پیر می شد، و من حتا از پشت همان شیشه پنجره اتاقم می توانستم خطی از ناامیدی تلخی را که در گوشه لبش پدیدار شده بود، ببینم.

آن روز که ساعت ها در جنگل دوردستی که در حاشیه شهرک ما واقع بود؛ قدم می زدم و خیال برق چشمان آبی مهربان مونیکا غسل می داد، نمی دانم چطور در بازگشت به خانه، راهم را کج کردم و رفتم به طرف مرکز شهر. آری، تصمیم گرفته بودم که تحفه قشنگ و مناسبی برای او بخرم و به هر قیمتی که برایم تمام می شد، آن تحفه را برای مونیکی زیبا تقدیم کنم. در آن لحظات بیخی یادم رفته بود که مونیکا سگی دارد که دشمن خونی من است.

مونیکا با دو چشم لبریز از حیرت و پرسش دروازه را گشود، اما با دیدن من که دسته گل و هدیه زیبایی در دست داشتم، نگاهش عوض شد، لبخند

قشنگی زد و با صدای نرم و لطیفی گفت:

«آه همسایه عزیز، چه دسته گل زیبایی چه هدیه قشنگی! برای من آورده اید؟ باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم، آه پس چرا ایستاده اید، بفرمایید، بفرمایید داخل شوید...»

اما من بقیه سخنانش را نشنیدم، چرا که ناگهان همان دشمن خونی من از کنج دهلیز پیدا شد و با یک پرش برق‌آسا و دور از انتظار؛ مرا به زمین افکند و دندان‌های تیزش را در ساق پایم فرو برد. نمی‌دانم چه مدتی بیهوش بودم و چرا بیهوش شده بودم؛ اما بعدها همینقدر دانستم که یکی از مهمانان مونیکا امبولانس را خبر کرده بود و طبیعی است که پولیس نیز آژیرکشان سر رسیده بود.

اوه پرستار عزیز، چقدر هوا سرد شده، هوا که سرد می‌شود، درد این پای لعنتی، قرار و آرام را از کفم می‌رباید. اما مثل اینکه ماه دسامبر است، نیست؟ نمی‌بینی که چطور می‌لرزم؟... برویم، برویم به کانتین این "فراموشخانه"، شاید با نوشیدن یک پیاله قهوه داغ، کمی حالم بهتر شود.

بلی پس از آن حادثه، مدتی در شفاخانه بودم. سگ، پارچه بزرگی از گوشت ماهیچه پایم را کنده و دندان‌های تیزش به استخوان رسیده بود. تکیده و پریشان شده بودم و حالت روحی‌ام هم، چندان به هنجار نبود. شب‌ها با کابوس‌های عجیبی دست به گریبان می‌شدم. کابوس‌های سیاه و وحشتناک. در آن حالات به نظرم می‌رسید که سگ مونیکا همراه با تمام سگ‌های نژادپرست آن شهر بر من حمله می‌کنند و می‌خواهند خونم را بریزند. در چنان حالاتی می‌بود که مثل سگ می‌ترسیدم و از نزد شان می‌گریختم، می‌دویدم تا آخرین توان و نیرو. از جنگل‌های خاموش و رازناک و از دشت‌های برهوت و سوزان می‌گذشتم، یا پر پرواز پیدا می‌کردم و از

فراز کوه‌های بلند و پر از آتش و سوزان پروازکنان می‌گذشتم... یا بدون آنکه در آب فرو روم و پاهایم تر شوند، از دریاها عبور می‌کردم و در تمام این لحظات به خاطر آنکه سنگ نشوم به پشت سرم نگاه نمی‌کردم. بعد، نمی‌دانم چه واقع می‌شد که آنها به من می‌رسیدند، بالایم حمله می‌کردند و بدنم را می‌دریدند، پاره پاره می‌کردند و هر سگی پارچه گوشتی یا استخوانی از وجود مرا نصیب می‌شد و با اشتیاق می‌جوید. بعد می‌دیدم که از خون من جویباری جاری می‌شد، جویبار از وسط شهر می‌گذشت و از خون من تمام مردم شهر می‌نوشیدند و سیراب می‌شدند. بعد وحشت زده بیدار می‌شدم. دود کینه از دماغم برمی‌خاست و درد انتقام در درونم می‌پیچید.

در آن روزها که زندگیم با آزاردیدگی و محرومیت و تنهایی می‌گذشت، با بغض فرو خورده در گلو و دردی خشکیده در دل، گاه‌گاهی به مونیکا فکر می‌کردم: به زنی که بینی کوچک سریالا داشت و بامهربانترین چشمان دنیا به من نگاه می‌کرد و اگر "بیل" این سگ لعنتی او نمی‌بود، ای چه بسا که اکنون از این تنهایی و محرومیت رهایی می‌یافتم و به آن رابطه پاک و انسانی که سال‌ها در این بلاد در جستجویش بودم، می‌رسیدم.

تفکر درباره این حرف‌ها در هراس‌های شبانه ام بی‌تأثیر نبود. تصور می‌کردم، موجودی را که دوست داشتم، برای همیشه از دست داده‌ام. البته که چنین ضربه‌یی به سرگشته‌گی هر چه بیشترم نمی‌انجامد و چون این ضربه را نمی‌توانستم با شکیبایی تحمل کنم، خشمگین می‌شدم و یا در خود فرو می‌رفتم و به مرگ می‌اندیشیدم. تصور می‌کردم که مرگ زودرس به زودی فرا خواهد رسید و من آرامشی را که هرگز در زندگی ندیده بودم؛ در بازوان گشوده مرگ احساس خواهم کرد. به نظرم می‌رسید که با وصف آنکه به خاطر رسیدن به ساحل عافیت، رنج‌های بسیاری برده‌ام تا روح مرده‌ام را به اینجا و آنجا بکشانم و با وصف آنکه دیگر چوبه‌ء دار تهدیدم نمی‌کند و هنوز هم زنده‌ام، با از دست رفتن مونیکا دیگر لذتی از زندگی

نمی‌برم. به همین سبب در آن شب‌هایی که لبریز از «سایه‌های هول» بودند بیشتر به مرگ فکر می‌کردم و به لذت بیکرانی که از آن خواهم برد. هرچند که نمی‌دانستم طعم مرگ چگونه است؟ اما از پیش به حقیقت شایانی پی برده بودم که همین که با فرارسیدن مرگ، حباب‌های پوچ زندگی ام بترکند و نابود شوند، رضایت بیش از حد احساس خواهم کرد.

خبر مرگ نابهنگام مونیکی ماهر را در روزنامه محلی خواندم. تا آنوقت هیچ کس به من نگفته بود که چطور و چگونه از پله‌های زینه سقوط کرده و مرده است... باورکردنی نبود؛ چطور می‌توانستم باور کنم که مونیکا را دیگر نخواهم دید. زنی را که بینی کوچک سریالا داشت، با مهربانترین چشم‌های دنیا به من می‌نگریست و همین چند روز پیش چهل ساله‌گی نفس کشیدنش را جشن گرفته بود. پرس و پال هم که کردم، چیزی دستگیرم نشد. همسایه‌ها چیزی نمی‌دانستند. مگر در این ملک سبیل مانده بی‌در و بی‌پیکر شما، کسی می‌داند که همسایه اش چه نام دارد، چه کار می‌کند و یا کیست و کجائست؟ تنها زن پیری که در منزل اول زندگی می‌کرد گفته بود: صدای غرش خشمناک بیل و یک چیغ بلند و سپس صدای سقوط کسی را در پیشروی آپارتمان‌ش شنیده بود. خبری که در روزنامه محلی نشر شده بود، هم در واقع به ارتباط فروش "بیل" سگ مونیکا بود که پس از آن حادثه شوم تنها و بی‌صاحب شده بود و اکنون توسط شهرداری شهر ما فروخته می‌شد.

خبر مرگ مونیکا ضربه سهمگینی بود که مرا تا سرحد درد تکان داد و مثل برف کوچ و یا آوار برسرم فرو ریخت. حس می‌کردم که زندگی چقدر تهی و پوچ و بی‌معنا است. فکر می‌کردم که با رفتن مونیکا، زندگی من نیز تمام شده و به طرز دردناکی آرام آرام به خاموشی می‌گراید. جسم جوانم پیر می‌شود و از تپش‌های قلبم کاسته می‌شود؛ مدت‌ها هیچکس و هیچ چیز را نمی‌دیدم و روزهایم بدون هیچ دلبسته‌گی به زندگی می‌گذشت، بدون هیچ‌گونه

افسوسی و یا دریغی.

در همان شب‌های پر از دشمنی و ستیز که تازه از پل صراط گذشته و از کوه سوزن پایین می‌شدم، در وسط دشت وسیعی، سایه گذرنده یک زن اثری را دیدم که برای مردم قحطی‌زده پی گوشت سگ می‌پخت... شب دیگر باز هم او را دیدم، مثل اینکه مونیکا بود. خودش گفت که مونیکاست. از سوی دیگر، چطور می‌توانستم او را با آن بینی کوچک سریالا و آن چشمان مهربان درخشانش، نشناسم؟ خودش بود، اما نه در شهرما، بل در مکان دیگر و زمان دیگر، جایی که آسمانش شرقی بود و کوه‌های بلند و پرستیغ. آسمانی بی‌ابر و نیلگون با آفتاب درخشان که انوار آن، زر و گرما را با سخاوت فراوان به زمین بخیل هدیه می‌داد.

مونیکا مانند گذشته زیبا بود، با همان طنازی و لوندی و دلربایی همیشه‌گی. اما آن خط تلخ ناامیدی گوشه لبش دیگر کاملاً مشهود و برجسته شده بود. چمچه‌پی در دستش بود و از دیگ بسیار بزرگی که مایع سرخ‌رنگی مانند خون در آن جوش می‌خورد، در کاسه‌های مردمی که به دور دیگ حلقه زده بودند؛ شوربا می‌ریخت. بویی که در آن بالا بالاها شنیده می‌شد؛ بوی گوشت جوش داده بود. به نظرم رسید که مردانی که در اطراف دیگ ایستاده بودند با شیفته‌گی کامل و زنان با بخل و یا با تحسین به او نگاه می‌کردند. مثل اینکه مونیکا مرا از همان دور شناخته، این موضوع را بعدها خودش به من گفت و صدایم کرده بود؛ اما من نمی‌فهمیدم که چه می‌گوید. باد نمی‌گذاشت تا سخنانش به طور کامل به گوشم برسد. آهنگ صدایش مثل همیشه، اشرافی و مانند زمزمه اقیانوس گوش‌نواز و روح‌پرور بود. اما مثل اینکه او می‌دانست که صدایش را نمی‌شنوم، لابد به همین خاطر گاه با دست به سوی من اشاره می‌کرد و گاه با چشم مرا به سوی خویش فرامی‌خواند. از دیدن چشم‌هایش از آن جای دور حیرت کردم، چشم‌هایش چقدر بزرگ شده بودند؟ آیا براستی این چشم‌های افسونگر همان چشمان

مهربان مونیکی خودم بود که در ظرف چند لحظه از رنگی به رنگی در آمده بود؟ آه که چه شرارهء جادویی از آن چشم‌های افسونگر ساطع بود. نگاهش آدم را رم می‌داد و به نظرم می‌رسید که سرم را سوراخ می‌کند و ذهنم را می‌کاود. اما لبخندش به دل می‌نشست... حرکاتش نیز رازناک و اسرارآمیز بود. مثلاً دستی که چمچه را گرفته بود، یک دست مادی نبود. دستی بود که با سرعت سرگیجه‌آوری به درون دیگ فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد و به کاسه‌های کهنه حلبی و گلی ده‌ها تن، شوربای گوشت سگ می‌ریخت. اما من نمی‌توانستم قدمی به طرفش بردارم. همین‌طور ایستاده بودم و به سویش می‌نگریستم، حرف نمی‌زدم، زیان نداشتم. انگار، یا افسون شده بودم؟

نمی‌دانم چه مدتی گذشت. چند ساعت یا چند روز؟ اما همین که به خود آمدم به طرف او خزیدم. دیر وقت بود... دیگر در اطراف دیگ کسی دیده نمی‌شد. نزدیک که شدم مونیکا را ندیدم؛ اما صدایش را می‌شنیدم. او در آن لحظه، یک سایه بود؛ یک شبح بود. اما سایه‌پی که در دنیای مادی و ملموس زندگی نمی‌کند. بهتر است بگویم او در آن موقع تنها یک صدا بود، صدایی که از روح بلند و درون مشتعل صاحبش خبر می‌داد... اما من با وصف آنکه مونیکا را نمی‌دیدم، با آنهم به نظرم می‌رسید که مونیکا دیگر از من است. مخصوصاً هنگامی که از او شنیدم که در آن دیگ عظیم اسرارآمیز، گوشت تمام سگ‌های شهر مان را، گوشت تمام سگ‌های نژادپرست جهان را جوش داده و به مردم از خود راضی و مستبد جهان خورانده است، فکر می‌کردم که دیگر آخرین خاکریز و مانع از میان ما برداشته شده است. از آن پس به ذهنم می‌گذشت که من و مونیکا از یک اصل و یک ماده بوده ایم که دست بخیلی ناشیانه ما را از هم جدا کرده بود. فکر می‌کردم که همین ماجرا- همین ماجرای سگ‌کشی- سبب شده است که بار دیگر بهم ملحق شویم و بهم برسیم.

در همین افکار مستغرق بودم و زمین و زمان را که در تصورات من سخت به هم ریخته بود؛ از یاد برده بودم که بار دیگر صدای او را شنیدم. همان صدایی را که مانند گذشته‌ها، بسیار لطیف و دلنشین بود و به زمزمه‌ء اقیانوس می‌مانست. مونیکا می‌گفت: فقط یک سگ مانده، یک سگ بسیار بزرگ و خطرناک و خون آشام... می‌گفت تا آن سگ زنده است، استبداد و اپارتاید هم زنده است و رستگاری من و تو نا ممکن. البته نگفتم که منظورش کدام سگ است؟

فکر می‌کنم که دقیقاً همین حرف‌ها را گفتم و بعد مثل یک ابر، مثل یک دود ناپدید شد...

چه گفتم، پرستار عزیز! برویم به اتاق؟ مگر وقت غذا و دوا خوردن است، به این زودی؟

اما من که تصور می‌کردم منظور مونیکا از آن سگ بزرگ فاشیست و خون آشام حتماً "بیل" است برآن شدم که آن سگ بی‌صاحب را بخرم. خریدن سگ اشکالی نداشت، زیرا می‌توانستم با چند ساعت کار اضافی، مبلغی تهیه کنم. گذشته از آن فکر نمی‌کردم قیمت "بیل" بیشتر از صد یورو باشد، اگرچه بزرگ جثه و خوش آب و رنگ بود؛ ولی می‌دانستم که ارزش سگ‌ها به مقدار گوشت و استخوان شان بسته‌گی ندارد، بل مربوط است به خصایل نیکو و هنرهایی که در آستین دارند. پس خیالم از بابت اینکه قیمت سگ مونیکا حد اکثر از صد یورو تجاوز نمی‌کند، راحت بود. زیرا که خوشبختانه، "بیل" نه تنها سگ سرکش و بی‌تربیتی بود بل تا جایی که من می‌دانستم هیچ هنری نیز نداشت. اما رام کردن و زندگی کردن با سگ بدسگالی مانند "بیل" که دشمن خونی من بود، ناممکن و حتا از جملهء محالات بود.

مدت‌ها به این مسأله اندیشیدم. خریدن "بیل" فکر و ذکر شده بود. آخر، چگونه می‌توانستم، قاتل مونیکا را همین‌طوری به حال خود رها کنم و اجازه دهم که کس دیگری او را بخرد؟ به همین سبب هر روز احوال "بیل" را از مامور شهرداری می‌گرفتم و زاغ سیاه آن سگ بد نهاد را چوب می‌زدم تا مبادا کس دیگری او را بخرد. اما مثل اینکه آن سگ هیچ خریداری نداشت... آخر چه کسی حاضر می‌شد در جوار سگی زندگی کند که در یک حمله ناجوانمردانه، بر روی صاحب زیبایش پریده و او را از پله‌های منزلش به پایین سرنگون کرده است؟

مدتی گذشت و من در این مدت چندین کتاب درباره رام کردن سگ سرکش خواندم. حتا گپم تا سرحد خواندن داستانها و رمان‌هایی مانند "سپید دندان" و "آوای وحش"* رسید. راستش، مونیکا نیز به من کمک می‌کرد، شب‌ها می‌آمد و یادم می‌داد که چطور به آن سگ نزدیک شوم. مثلاً او یادم می‌داد که چگونه با نگاه‌های مهربان به او بنگرم یا چگونه بر سرش دست بکشم و نوازشش کنم، یا همین که او را دیدم با زبانم برایش سوت بزنم و یابه خاطر ماستمالی بر روابط خصمانه دیرین مان حتماً اندکی گوشت و یا تکه‌ی "کلباسه" در جیبم داشته باشم!

بلی، تمام این کارها را انجام دادم و سرانجام سگ را خریدم.

خدایا چقدر سرم سنگین شده... مثل اینکه مونیکا می‌آید... صدای کفش‌های گری بلندش را نمی‌شنوی؟... مثل اینکه پشت دروازه اتاق رسیده است...

اما تو برو خانم پرستار! برو که ترا نبیند، می‌ترسم که حسادت کند. آخر می‌دانی که چه بینی کوچک سریالایی داری و چه چشمان مهربان درخشانی؟

* اشاره به دو اثر جک لندن

- خوب شد که این آدم دیوانه مزاج خوابید. اگر پیچکاریش نمی‌کردم تا صبح حرف می‌زد، تا می‌رسید به بازگو کردن آنکه به جرم کشتن آن سگ مدتی زندانی بوده و بعد او را به اینجا آورده اند. در حالی که دیگر تمام پرستاران این تیمارستان قصه‌ء او را می‌دانند. آخر، چه کسی است که او برایش نگفته باشد که آن سگ را، "بیل" را، سرانجام خریده و رام کرده و با او ششماه تمام زندگی کرده است. یا کدام پرستاری است که نداند این آدم مؤقر و خوش‌برخورد، روزی در یک حالت بحران و خلجان روحی شدید، خنجری خریده و سگ بینوا را شقه شقه کرده و از گوشتش شوربا پخته است. اکنون حتا من نیز قسمت اخیر داستان او را که با آهنگ حزین برای هرکسی زمزمه می‌کند، از بردارم:

« نه آبش دادم
نه دعایی خواندم
خنجر به گلویش نهادم
و در احتضار طولانی
او را کشتم.»

هالند فبروری ۲۰۰۵

زهر لحظه‌های تلخ تنهایی

روز غبارآلود و تاریک دیگری آغاز می‌شود؛ اما من هنوز در بستر افتاده ام. دلم نمی‌خواهد که برخیزم و چشمانم را بگشایم. به چشمانم فشار می‌آورم و در رویای خود غرق می‌شوم. زمانی، جایی و آدم‌هایی در ذهنم ظاهر می‌شوند؛ ولی تصویر کاملی از آنها ندارم. انگار روی زمین نیستم، در مه شنا می‌کنم و همه چیز در خیال می‌گذرد. صدای افتادن جسمی را از اتاق مجاور می‌شنوم. مثل اینکه کسی یگانه گلدان قیمتی خانه را از بالای الماری ظروف انداخته و شکسته است. گلدانی اصیلی را که هدیه لیلیا خواهر حمیرا بود.

ضرور نمی‌بینم تا به اتاق نشیمن بروم و ببینم که حدسم درست بوده یا نه؟ زیرا که من صدای شکستن و ریزش شدن یک چینی اصیل را از طنین دل‌انگیز آن تشخیص می‌دهم. راستش، پدرم در تشخیص چینی اصل از بدل استاد بود و من این مسأله را از او اموخته ام. از ضربه‌های کوچک سر انگشتش که به لبه کاسه و یا پیاله می‌زد و اگر صدای تزننگ تزننگ آن دل‌انگیز می‌بود و به دل می‌نشست، شادمان می‌شد، چشمانش برق می‌زدند و با مباحثات و غرور می‌گفت این چینی اصل است، جانان است، گردنر است یا فرفور است. ولی اگر صدای خفه‌پی برمی‌خاست، چیزی نمی‌گفت ولی می‌دیدم که آن آذرخش شادمانی دیگر از چشمانش ساطع نمی‌شود... ولی چه کسی گلدان را انداخت و شکست؟ مگر من تنها نیستم؟

چشمانم را می‌گشایم، روی بستر می‌نشینم. می‌خواهم بلند شوم، به آن اتاق بروم و ببینم که چه کسی دست به این جنایت زده است؟ یک نوع قساوت ناشناخته بی‌احساس می‌کنم. نه! من نمی‌توانم کسی را که آن گلدان را شکست بپخشم. گلدان قرمزی را که در دو طرفش نقش خیال برانگیز گیشا دختری بود با دستانی پر از گل آتش و به تولبخند می‌زد. آن روزی که لیلیا گلدان را به حمیرا تسلیم می‌کرد، کاملاً به یادم است. در آن روز، رمان صد سال تنهایی را می‌خواندم و به آنجا رسیده بودم که روملیوس* خوشگله هنگامی که لباس‌های شسته را به طناب آویزان می‌کرد، یک نیروی فراطبیعی نسیم خفیفی از نور-وی را همراه ملافه‌های شسته از زمین بلند کرد، به هواهای بالا برد. جایی که حتا بلندپروازترین پرنده گان خاطرات نیز به او نمی‌رسیدند...

یادم است که لیلیا در آن روز می‌گفت: «مال جاپان است، میراثی است. می‌گفت: پدر پدرم تاجر بود؛ ظروف چینی را از چین و ماچین و جاپان وارد می‌کرد. دو تا گلدان قلم‌کار را در جاپان برایش تحفه داده بودند. گفته بودند، چیز اسرار آمیزی در خمیر این گلدان‌ها است. یک چیز جادویی که داشتن‌شان خوشبختی می‌آورد و از دست دادن‌شان سیه روزی و ورشکسته‌گی.

یکی از این گلدان‌ها چند سال قبل افتاد و شکست، بدون اینکه علت آن معلوم باشد. مادرم می‌گفت، دست ناپاکی به آن تماس کرده بود. می‌گفت اول دود سفید رنگی از درون گلدان برخاسته و به هوا شده و سپس گلدان ریز ریز شده بود... لیلیا می‌گفت، پس از آن شوهرم ناگهانی مریض شد و به فاصله چند روزی در گذشت. حیف که تو این گلدان را بسیار دوست

* اشاره به صحنه‌بی از رمان صد سال تنهایی، نوشته گارسیا مارکز

داری ورنه بهتر بود تا در نزد خودم باشد.»

یادم هست که در تمام این سال‌های اشک و خون و عبور از جنگل‌ها و دریاها، حمیرا چطور این گلدان کوچک را به سینه می‌فشرد و مانند مردمک چشمش از آن محافظت می‌کرد.

با یادآوری سخنان لیلا، ناگهان سایه‌ی یک ترس موذی را در ذهنم احساس می‌کنم. ترس نه، شاید چیزی به وسعت سرد یک تردید. فاصله‌ام با آن اتاق بیشتر از چند قدم نیست؛ بروم یا نروم. دلم نمی‌خواهد به شکسته‌ها و توته‌های آن گلدان اصیل نگاه کنم. هرچند که من به مسایل فراطبیعی اعتقادی ندارم و در آن هنگام که لیلا این سخنان را گفته بود به شدت خندیده بودم. ولی در این دنیای بی‌قاعده و بی‌قانون مگر هر روز اتفاقات عجیب و غریبی رخ نمی‌دهد؟ نشود که همان نیرویی که در گلدان قلم‌کار حبس بود و ضامن خوشبختی ما، حالا تقاص آنهمه سال‌های حبس و تبعیدش را از ما بستانند. آخر، آدم از کجا بفهمد که این چه نیرویی است و چه نام دارد؟

می‌ترسم، تکان نمی‌خورم. با احتیاط، چراغ خواب را روشن می‌کنم و بر سایه‌ی ام که بر دیوار اتاق نقش بسته است؛ خیره می‌شوم. سایه‌ی ام است یا همزادم؟ هم این و هم آن.

اما چرا اینقدر زشت و بدترکیب! مگر دست‌های من همین‌طور هست به همین شکل، مثل یک بیلچه؟ و گوش‌هایم اینقدر بزرگ؟ خوب است که دندان‌هایم را در گیلای آب مانده‌ام. خوب است که سایه‌ی ام به طرفم دهن کجی نمی‌کند. خوب است که مجبور نمی‌شوم دهنم را باز کنم و جای خالی دندان‌هایم را به سایه‌ی ام نشان دهم. نداشتن دندان مگر یک شرم‌ساری بزرگ تاریخ نیست؟ به قاب عکسی که در دیوار مقابل آویخته و در زیر سایه‌ی ام پنهان شده است خیره می‌شوم؛ هم‌سرم است. چنان به او

خیره می‌شوم، انگار توقع دارم تا برخیزد و از قاب عکس بیرون شود و پیش رویم بنشیند. از خود می‌پرسم، کجا رفته است... اما کجا را دارد که برود؟ فراموش کرده ام که دیشب گفته بود: «صبح باید سرساعت نه در شهرداری باشم. عکسم را خواسته اند. وزارت عدلیه شاید برایم Nationalitite بدهد. امروز همراهیم مصاحبه می‌کنند، به زبان خود شان. اگر به سوالات شان جواب درست بدهم، حتماً نشنالیتی می‌دهند. نشنالیتی را که گرفتم می‌روم به کابل به نزد لیلا. پشت لیلا دق شده ام... چهارده سال می‌شود که نه او را ندیده ام و نه اولادهای نازنینش را.»

آه، پس او رفته است به شهرداری شهر. اما تکلیف من چیست؟ خدایا چقدر از تنهایی نفرت دارم. کاش همین حالا می‌آمد، پیش از آنکه آن نیرو، به این اتاق داخل شود. اما در حال حاضر اگر اصلاً به گلدان و به آن موجود فراطبیعی فکر نکنم چه می‌شود؟ باش ببینم که امروز چه دلخوشی‌ها و چه دل‌مشغولی‌هایی می‌توانم داشته باشم: بازخوانی نقد مثبتی که بر رمانم نوشته اند. تماشای مسابقات جام ملت‌های اروپا. وعده وکیل دعوا که نامه اعتراض آمیزی مبنی بر رد شدن پناهنده‌گی ام به شعبه (IND)* وزارت عدلیه بنویسد. دیگر چه؟ هیچ. اما این دلخوشی‌ها چقدر حقیر و کوچک اند؟ در عوض اضافه محصول گاز را تحویل نکرده ایم: می‌شود دو صد یوروی خالص! همچنان امروز باید بروم برای حضری دادن. پنجشنبه‌ها اگر زمین به آسمان هم بچسپد، مجبوری بروی به یک شهر دوردست به نزد پولیس خارجی. یک ساعت رفت و یکساعت برگشت توسط سرویس. اردوگاه از پناهندگان سیاه و سفید و زرد و مسلمان و هندو و گبر و ترسا لبریز است.

به اردوگاه که می‌رسی دیگر احساس بی‌هویتی نمی‌کنی؛ زیرا که در رنگارنگی

* شعبه پناهندگان در وزارت عدلیه‌هالند

این چهره‌ها و جامه‌ها، سیاهی غربت را می‌بینی: رنگی را که در پیشانی هرکسی نشسته. تو هم که به آنجا رسیدی، دیگر جزئی از آن جامعه می‌شوی. کسی به تو نمی‌گوید: بیگانه. بسیاری‌ها را می‌شناسی. برخی‌ها برایت دست تکان می‌دهند یا دستان ترا می‌فشارند. خدایا چه صمیمیتی چه یگانگی‌پی. در قطار طولانی می‌ایستی. در قطار دو نفری. مردم ناراحت اند، بی‌قرار و در تب و تاب اند. هیاهو و سر و صدای زن و مرد به آسمان رسیده. همه انتظار می‌کشند. در هوا چیز غریبی موج می‌زند. چیزی مانند خشم و تحقیر. چیزی که پوستت را می‌شگافد و در تنت نفوذ می‌کند. از انتظار خسته می‌شوی. سرت را برمی‌گردانی به پهلو دستی ات لبخند می‌زنی. و باب صحبت را باز می‌کنی. مهم نیست که زن است یا مرد. مهم نیست که زبانش را می‌فهمی یا نه؟ در اینجا همه با زبان بین‌المللی حرف می‌زنند: با ایما و اشاره. مثلاً به آسمان اشاره می‌کنی و به ابرهای سیاهی که فضای اردوگاه را پوشانیده و بدینترتیب باب صحبت را باز می‌کنی. نوبتت که رسید کارت سبز و کارت هویتت را نشان می‌دهی. پولیس به سر تا بابت نگاه می‌کند. چنان نگاه می‌کند که انگار سرت را برمه کند و ذهنت را بشگافد. بعد کارت سبزت را تابه می‌کنند و می‌روی بی‌کار و بارت.

ملال انگیز نیست تمام این ماجرا؟ دستی از زمین ترا می‌ریاید، از میان دود و آتش و خون. بعد به اینجا که آخرین نقطه غرب است، پرتابت می‌کند. ولی در اینجا حساب سال‌های جنگ و ستیز غرب و شرق را از تو می‌گیرند. می‌گویند باید بی‌گناه بود تا به مراد رسید. دلت می‌خواهد به آنها بگویی، به من نشان دهید چند تا آدم بی‌گناه را در زیر این چرخ کبود! وانگهی مادامی که شما خود تخم گناه را می‌پاشید، بی‌گناهی یعنی چه؟ آیا این یک پرسش انجیلی نیست؟ یک مسأله‌پی فرازمینی نیست؟

در همین افکار مستغرق هستم. فراموش کرده‌ام که در اتاق نشیمن چه اتفاق افتاده. خواب نرم و سبکی به نرمی و لطافت بخمل به سراغم می‌آید؛

اما دیری نمی‌گذرد که صدای باز شدن دروازه خانه را می‌شنوم. باید حمیرا باشد...

خانه، آگنده از بوی اشتها آور سیر و پیاز سرخ کرده است. صدای خفه ولی بغض آلود حمیرا را می‌شنوم که در تلفون حرف می‌زند و برای دخترش می‌گوید که در شهرداری، سوال‌های فراوانی از نزدش نموده اند؛ اما بسیاری پرسش‌های آنان را نفهمیده و از روی حدس و گمان پاسخ‌هایی به ایشان داده است. می‌گوید نزدیک بود گریه کنم؛ زیرا از نگاهی که باهم رد و بدل می‌نمودند، معلوم بود که برایم نشنالیتی نمی‌دهند. ولی یکی از آنها با دیدن چشمانم پر از اشکم گفت: ما که هنوز تصمیم نهایی نگرفته ایم تو چرا پیش از وقت گریه می‌کنی؟ بعد عکس و پول را گرفت و گفت روز دو شنبه ساعت نه بیای... خدایا چقدر دلم می‌خواهد تا کابل بروم، پیش خاله ات، پیش لیلا...

چشمانم را می‌گشایم، خانه همچنان تاریک است. نمی‌دانم چند ساعت از روز گذشته. سگرتم را آتش می‌زنم و دود تلخ آن را با ولع فراوان می‌بلعم. صدای سرفه خشکی از سینه ام برمی‌خیزد. حمیرا دروازه اتاق را باز می‌کند، به طرف پنجره می‌رود، پرده‌ها را کنار می‌زند، پنجره را باز می‌کند. اتاق غرق در نور و هوای پاکیزه می‌شود. حمیرا می‌گوید: چقدر می‌خواپی، روز حضرات است. لحظه پی مکث می‌کند و بعد با حزن و اندوه فراوانی می‌پرسد، پنجره آشپزخانه را دیشب تو باز مانده بودی؟ پشک همسایه آمده بود و... اما صدای زنگ دروازه که بلند می‌شود با عجله اتاق را ترک می‌کند.

از شرکت برق آمده اند، دونفر هستند. میتر برق را می‌خوانند. از خود می‌پرسم مگر یک نفر کافی نبود؟ اما این مسأله به من چه ربطی دارد. مگر

نه آن که: امور مملکت خویش خسروان دانند؟ باید اضافه مصرف شده باشیم.

آهی می‌کشم و برمی‌خیزم. از اتاق نشیمن بدون شتاب می‌گذرم. فراموش کرده‌ام که همین امروز صبح صدای شکستن یگانه شی نفیس و قیمتی این خانه را از همین اتاق شنیده‌ام. انگار هرگز چنین اتفاقی نیفتاده. سر و صورتم را شستشو می‌دهم، قهوه‌ام را بدون شتاب می‌نوشم. به صورت هم‌سرم که در آشپزخانه روبرویم نشسته است می‌نگرم. می‌دانم که چقدر غمگین است... اگرچه ظاهر بی‌تفاوتی دارد. اما می‌دانم که به چه سادگی غمگین می‌شود و چطور در سکوت می‌گرید. از وی نمی‌پرسم که در شهرداری چه گذشته، یا پشک همسایه چه گلی به آب داده؟ نمی‌خواهم گریه سر دهد.

حمیرا که گریه کند خویشتن را مقصر احساس می‌کنم، چه گناهکار باشم چه بیگناه. می‌گویم حالا تصمیم قطعی گرفته‌ای برای کابل رفتن؟ جوابی نمی‌دهد. به سرعت از آشپزخانه بیرون می‌شود. احساس می‌کنم که با رفتن من بغضش خواهد ترکید و لحظات فراوانی خواهد گریست. لباسم را می‌پوشم و از خانه بیرون می‌شوم. هنوز چند قدمی نرفته‌ام که یادم می‌آید، کارت سبز حاضری را فراموش کرده‌ام. برمی‌گردم؛ ولی حمیرا را می‌بینم که دوان دوان به طرف من می‌آید؛ کارت سبز در دستش است. خدایا این زن چه جواهری است؛ اما چه عمری تلف کرده با آدم قدرناشناس و بی‌احساسی مثل من!

به شهر نزدیک می‌شوم. به کوچه‌های تنگ، پرپیچ و خم و سنگفرش شده‌ی آن می‌رسم. از کنار مجسمه‌ی کوچک مردی که کتاب گشوده‌ی در دست دارد و با وقار همیشه‌گی ایستاده است و از پیش روی سوپر مارکت "البرتاین"، گلفروشی آقای هنری و پُسته‌خانه شهر می‌گذرم و می‌رسم به جاده اصلی که از وسط شهر می‌گذرد. آسمان باز و گسترده‌تر می‌شود. کلیسای عظیم و قدیمی شهر چه ابهتی دارد و مستی و خروش "راین"، چه

شکوهی. زنگ کلیسا دو ضربهء پیهم می‌نوازد. شهر جامه‌پی به رنگ نارنجی به تن کرده؛ رنگی که سمبول ملی کشور است. بسیاری‌ها پیراهن یا جَمپر و یا کلاه نارنجی پوشیده‌اند. پرچم‌های سه رنگ‌هالند بالای دروازه و پنجرهء خانه‌ها و مغازه‌ها در اهتزاز است. با خود می‌گویم باید روز تاریخی مهمی باشد. می‌خواهم از کسی پرسان کنم؛ اما ناگهان به خاطر می‌آید که امروز تیم‌های فوتبال‌هالند با جمهوری چک مسابقه دارند و لابد به همین سبب این شهر، در تب و تاب می‌سوزد.

موتر سرویس به وقت معین پیدا می‌شود. یک خانم ایرانی که رگشایی در دست دارد، دوان دوان می‌رسد. او هم برای حضری دادن به اردوگاه می‌رود. در بالا کردن رگشای پسرش به سرویس کمکش می‌کنم. جوان است و خوش برخورد. می‌گوید: مرسی، قریون دست شما! سرویس در این ساعات روز تقریباً خالی است و کسی نیست که خلوت ترا برهم بزند.

نمی‌دانم چرا امروز حتا برای یک لحظه هم چهرهء اندوهناک حمیرا از نظرم محو نمی‌شود. با خود می‌گویم به هر قیمتی که شود او را باید بفرستم به کابل، به نزد لیللا. اگر نشنالیتی گرفت که چه بهتر، در غیرآن از طریق پشاور، همه می‌روند چرا او نرود. اما پول از کجا کنم؟ دست کم یک هزار یورو. تکت رفت و برگشت طیاره و حوایج ضروری سفر. باید از دوستی بگیرم؛ ولی از چه کسی. پول کمی نیست. چه کسی به تو اعتبار می‌کند در این روز و روزگارِ غدار؟ ناگهان به یاد روزبه می‌افتم. روزبه از پنج سال به این طرف با خانواده اش در کمپ زندگی می‌کند. بزرگ منش و جوانمرد است؛ صدایم را خالی نخواهد ماند...

پس از حضری به اتاق دوستم می‌روم. روزبه خانه نیست. یادداشتی برایش می‌گذارم و برمی‌گردم به سوی خانه... شاگردان مکتب‌ها، تازه رخصت شده‌اند. هرکودکی یک پرچم یا کلاه پوپک‌دار یا پوقانهء نارنجی رنگی در دست دارد. آنقدر رنگ نارنجی از در و دیوار می‌بارد که مرا به یاد نارنجستان‌های

باصفا و پاکیزه و وطن می‌اندازد. در همان جا بود که با حمیرا آشنا شده بودم. مهمان پدرش بودیم و در زیر درختان نارنج حویلی بزرگ منزل اشرافی شان با هم سخن می‌گفتیم. نمی‌دانم چه چیز او، مرا به سوبش کشانید؟ زیبایی به خصوصی که نداشت. اما جذاب بود و صمیمی. حرف که می‌زدم ساکت بود و پذیرا. به زمین نگاه می‌کرد و با تکان دادن سرش حرف‌های مرا تصدیق می‌نمود. حرکاتش طبیعی و دلپذیر بود. سعی نداشت تا بهتر از آنچه که هست خود را نشان دهد. دختر ساده‌ی بود. ازدواج هم که کردیم از روی عشق نبود. آن و قشها اصلاً عشق را نمی‌شناختم. در جستجویش بودم. از زنان زیبا خوشم می‌آمد؛ اما چند روزی که می‌گذشت فراموش شان می‌کردم. گرفتار عشق هیچ زنی نشده بودم. بسیاری وقت‌ها فکر می‌کردم که عشق تنها در ذهن آدم‌های عاشق وجود دارد و واقعیت بیرونی ندارد. رابطه من و حمیرا مانند رابطه دو دوست راه و همراه بود. عاشق هم نبودیم ولی در توالی یک زندگی پر از فراز و نشیب خانوادگی به همدیگر دلبسته شدیم، عادت کردیم و همین مگر موهبتی نیست در این غرب وحشی که به بسیاری‌ها که برمی‌خوری، می‌شنوی که زنش از نزدش طلاق گرفته و یا دارد طلاق می‌گیرد.

در همین افکار نابسامان مُسْتَعْرِق هستم که کسی مرا به نام صدا می‌کند. آقای "مگدی Magdi" است. مالک شوارم فروشی Sphinx، پیتزا هم می‌فروشد. مرد جوانی است از کشور مصر. از طریق پسرم که با او کار می‌کرد آشنا شده‌ام. آدم دست و دل‌بازی است. اصرار دارد که حتماً چیزی بخورم. اما من هیچ اشتیاهی ندارم. تنها یک کولا می‌خواهم. رستوران تقریباً خلوت است. مگدی می‌گوید، مردم پس از دیدن مسابقه فوتبال می‌آیند و درباره برد و باخت بحث می‌کنند. زنی با دختر کوچکش می‌آید و پیتزا فرمایش می‌دهد. دخترک شیطان و بازیگوش است. با گلدان چینی روی میز بازی می‌کند. گلدان سرخ رنگ و ظریفی است و اندازش مرا به یاد گلدان نفیس قرمزی می‌اندازد که در جایی دیده بودم. در کجا، هیچ یادم نیست. مادر

دخترک، گلدان را از دسترسش دور قرار می‌دهد؛ اما دختر دست بردار نیست: دستش را دراز می‌کند، دستش به گلدان می‌خورد، گلدان می‌لغزد، به زمین می‌افتد، صدای خفه‌پی برمی‌خیزد، گلدان پارچه پارچه می‌شود و من زیر لب می‌گویم: اصل نبود. بدل بود.

سرانجام به خانه می‌رسم. حمیرا خانه را رفت و روب کرده، همه چیز برق می‌زند. مثل همیشه برایم قهوه می‌آورد، مثل همیشه در برابرم می‌نشیند. مثل همیشه ازم نمی‌پرسد که آیا کدام روشنی، خبر خوشی درباره قبولی ات پیدا شده، نشده؟ ... به چشمان من که نگاه می‌کند، خاموش می‌شود. انگار پاسخ خود را دریافت می‌کند. به چشمانش نگاه می‌کنم، نوعی اضطراب و ترس ناشناخته‌پی در آن می‌یابم. می‌خواهم برایش بگویم که اگر نشنالتی برایت بدهند یا ندهند، به هر قیمتی که شود، روانت می‌کنم به نزد لیلا. اما تلفون زنگ می‌زند. برمی‌خیزد، می‌رود به سوی buffet* تا گوشی تلفون را بردارد. روزبه است. تلفون را به من می‌سپارد و اتاق را ترک می‌کند. روزبه می‌گوید پیغامت را گرفتم. پول را فردا برایت می‌رسانم. مدتی باهم حرف می‌زنیم. محکمه در پیش دارد؛ ولی از همین حالا می‌داند که جواب رد برایش می‌دهند. خدا حافظی می‌کنیم. و من رُمان "چاه بابل" را می‌گشایم. دیشب به اینجا رسیده بودم که "مندو"، قهرمان داستان، همینطور که از چشمانش آتش زبانه می‌کشید، ابیاتی از غزل حافظ را برای معشوقه اش "فلیسا" می‌خواند:

طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق
که در این دامگهء حادثه چون افتادم

* فرانسه‌پی‌ها، الماری ظروف را buffet گویند.

هنوز چند جرعه از قهوه ام را نوشیده ام؛ غرق خواندن هستم که ناگهان صدای بلند خرناس کسی را می‌شنوم. جهت صدا را تشخیص میدهم. از اتاق مجاور است. در چنین حالاتی که من مصروف می‌باشم، حمیرا در آن اتاق غالباً به تماشای تلویزون و ویدئو مشغول می‌شود. نمی‌خواهد که مزاحم کتاب خواندن یا نوشتن من گردد. به نظرم می‌رسد که حمیرا را خواب برده باشد. گاه گاهی چنین می‌شود. نمی‌خواهم بیدارش کنم. بعد از آن همه هیجان به چند لحظه آرامش ضرورت دارد. بیدار که شد درباره رویای سحرگاهی و رفتنش به کابل با او صحبت می‌کنم. بلی بگذار بخواهد، بگذار راحت باشد. شروع به خواندن می‌کنم. بند دیگر آن شعر را می‌خوانم:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

صدای خرناس بار دیگر بلند می‌شود. به نظرم می‌رسد که کسی گوی حمیرا را فشار می‌دهد. با شتاب از جایم برمی‌خیزم. چشمم به جای خالی گلدان چینی می‌افتد. آه از نهادم برمی‌خیزد. فاصله دو اتاق را در چند ثانیه طی می‌کنم. حمیرا را می‌بینم که بالای کوچ افتاده، از گوشه‌های لبش کف سفیدی بیرون برآمده، پلک‌ها باز است اما چشمانش نمی‌بیند، به سختی نفس می‌کشد. در برابرش زانو می‌زنم. می‌گویم حمیرا، حمیرا بیدار شو. چشمانت را باز کن. بیدار نمی‌شود. چیغ می‌زنم. گوشم را به قلبش می‌گذارم. صدایی نمی‌شنوم. قلبش را با هردو دستم فشار می‌دهم. دهنم را به دهنش می‌گذارم با تمام نیرو نفسم را به ریه‌هایش می‌دمم. روح و روانم به لرزه درمی‌آید. می‌دوم آب می‌آورم، آب را به دهنش می‌اندازم، به سر و رویش پاش می‌دهم. چیغ می‌زنم، چیغ‌ها می‌زنم. کمک می‌خواهم. همسایه‌ها می‌شنوند. نمی‌دانم همسایه‌ها از کدام راه می‌آیند و امبولانس را چه کسی خبر می‌دهد. نیلاب و شوهرش سراسیمه پیدا می‌شوند، پسر نیز دوان دوان می‌رسد. صدای شیون و مویه نیلاب بلند است. نیلاب نه تنها دختر بل

بهترین دوست حمیرا است. نیلاب پاهای مادرش را می‌بوسد. دستانش را غرق بوسه می‌کند. چیغ می‌زند، از وی می‌طلبد که چشم‌هایش را باز کند. امبولانس تنوره کشان سر می‌رسد. خانه پر می‌شود از نرس‌ها و داکترها و پلیس‌ها و همسایه‌گان دور و نزدیک. از پشت پرده اشک چشمم به پاکتی می‌افتد که در کنار دست حمیرا قرار دارد. پاکت را باز می‌کنم، توته‌ها و خرده ریزه‌های گلدان شکسته را می‌بینم... دود از دماغم برمی‌خیزد. نرس‌ها ماسک تنفس را به دهان حمیرا نزدیک می‌کنند. اما من می‌بینم که حمیرا از من دور می‌شود. دورتر می‌شود و می‌رود در هواهای بالا. آنقدر دور می‌شود که به مشکل او را می‌بینم. کوچک می‌شود، کوچک‌تر می‌شود. نقطه می‌شود. ستاره می‌شود و من در تمام این مدت با بُهت غریبی نگاهش می‌کنم.

برانکارد را می‌آورند. می‌خواهم فریاد بزنم که بردنش به شفاخانه بی‌فایده است، می‌خواهم به آنها بگویم که من با چشمان خودم دیدم که حمیرا مانند رمبولوس خوشگله از زمین بلند شد، به هواهای بالا رفت، کوچک شد، کوچک‌تر شد، نقطه شد، ستاره شد؛ ولی چگونه می‌توانم نیلاب را قانع سازم یا پسر را که مانند مجسمهء ابوالهول ایستاده و از فرط وحشت می‌لرزد.

در شفاخانه دوکتوران با تمام وسایل و امکانات خویش سعی می‌کنند تا حمیرا را بار دیگر به زمین برگردانند. می‌دانم که کوشش عبثی است و حاصلی ندارد؛ اما حرفی نمی‌زنم... شب با درد و دریغ می‌گذرد. تمام شب به حمیرا فکر می‌کنم. خدا یا چقدر به او ضرورت دارم. کاش اینجا می‌بود، در پهلویم تا زهر این لحظه‌های تلخ تنهایی را با من تقسیم می‌کرد، مثل همیشه. اما جای او خالی است، سرد است. در پهلویم که می‌بود، بسیاری وقت‌ها به طرفش نگاه نمی‌کردم؛ اما حضور زنده او را حس می‌کردم. هرچند که نمی‌دیدمش. چقدر گرم بود، چقدر مهربان بود و با چه چشمانی به من نگاه می‌کرد، درست مثل یک دل‌باخته...

... روز دیگر، دامادم شتابان به شفاخانه می‌آید. کاغذی در دستش است، کاغذ را به دست من می‌دهد و می‌گوید، به شهرداری رفته بودم. به مادرم نشنالتی داده اند، پاسپورتش تیار است. به کاغذ نگاه می‌کنم، فوتوکاپی پاسپورتی است که حمیرا باید خودش برود و تسلیم شود. درست در همین لحظه دوکتوران می‌آیند و گردن آویز حمیرا و حلقهء ازدواج مان را به من تسلیم می‌کنند و با تأسف می‌گویند همسرت سگتهء مغزی کرده است...

پایان

هالند، مارچ ۲۰۰۰

شاخ نبات

خرمگسی در سالن رستوران گیر افتاده است. صدای وزش بال‌هایش را می‌شنوم که با همان یک ریتم و یک آهنگ از این طرف به آن طرف پر می‌کشد. لابد دلش می‌خواهد به جایی بنشیند، خرطوم درشت و نیرومندش را در جسمی فرو برد، زهر خود را بپاشد، شیرۀ زندگی آن جسم را سرکشد و به پرواز درآید. خرمگس قرار و آرام ندارد، انگار به همه جا و همه چیز پی‌باور است. لحظه‌پی می‌نشیند، ولی باز پر می‌کشد. می‌بینمش که بالای یخچال نشست؛ اما با شتاب برخاست و پرکشید به طرف پنجره‌پی که به سوی مرکز شهر باز می‌شود. لحظه‌پی در آنجا درنگ می‌کند و بعد باز پر می‌زند و می‌نشیند بالای همان چوکی که چند شب پیش "نیلو" در آن نشسته بود، اگرچه زیاد مطمئن نیستم که آن زن نیلو بوده باشد. زیرا که من نیم‌رخش را دیدم، در آخرین لحظاتی که رستوران را ترک می‌کرد.

خرمگس باردیگر برمی‌خیزد و می‌نشیند روی صورتم. از من که دور می‌شود و صدای وز وز بال‌هایش خفیف می‌شود، فراموشش می‌کنم. اما همین که بار دیگر صدایش را می‌شنوم و حضور مزاحمش را احساس می‌کنم؛ اعصابم بهم می‌خورد. البته می‌توانم برخیزم، به چنگش بیاورم و ساکتش کنم؛ اما خسته‌ام. آخر، دوازده ساعت تمام ظرف شستن و برای گرفتن فرمایش مشتریان از میزی به میزی رفتن و بیتزا و شوارم پختن و لبخند ساخته‌گی به آنان تحویل دادن، چنان خسته‌ام ساخته است که دلم نمی‌خواهد از جایم

برخیزم و به بازی موش و گربه با این مگس درشت هیکل بپردازم. اما این عمل رفت و برگشتش به نزد من و چوکی و میز کنا رینجره که چند بار تکرار می‌شود؛ به یاد ماجرای می‌افتم که برایم اتفاق افتاده بود. در کجا؟ شاید در کوتل "نری" در جنوب کشور سال‌ها پیش از امروز، در یک جنگ خونین...

گلوله‌ها که از سرم می‌گذرند و دیگر صفیر شان به گوش نمی‌رسد، صدای وز وز بال‌های هزاران مگس و خرمگس برمی‌خیزد. آنها می‌آیند، به سر و رویم می‌نشینند و با حرص و اشتیاق سیری ناپذیری نیشم می‌زنند و همین که باردیگر صدای گلوله بلند می‌شود؛ در یک چشم برهم زدن ناپدید می‌شوند. اگرچه بسیاری این‌ها مگس‌های کوچکی هستند؛ اما نیش‌های بسیار تیزی دارند، درست مثل نیش زنبور. روزهای نکبتی است... قطار را باید برسانیم به چمکنی. قطاری حامل آرد و روغن و تیل و چند تا گاوپی‌زیان و بوره و چای، برای سربازان. مردم محل نیز نان ندارند. آنان نیز چشم دوخته اند به همین قطار. یک هفته می‌شود که به اینجا رسیده ایم. دو روز می‌شود که ارتباط ما با نیروهای اصلی قطار قطع شده. باید محاصره شده باشیم. خردضابط می‌گوید هیچ گپ نیست؛ اما نان و آب و مهمات ما اندک است و اگر جنگ همین طور دوام کند، نابود خواهیم شد. مجاهدین تپه‌های بلند مقابل ما را در اختیار دارند و نمی‌گذارند که یک قدم پیش بروی. سرت را که بالا می‌کشی، گرگر، جرجر. گلوله باران می‌شوی یا راکت باران. مثل ناصر چلنی و سوراخ سوراخ. و بعد تو می‌مانی با تنی خیزی از عرق با رگ‌های منقبض و شقیقه‌های کوبیده شده و سنگری درب و داغان، از فرط راکت باران شدن.

ماه سرطان است؛ گرمی بیداد می‌کند. حلقه از تشنه‌گی خشک شده است. زبانت به کامت چسپیده است. آب نیست، سایه نیست. سایه‌های بُته‌های بلند کوهی و درخت‌های ارچه و سرو در اشغال مگس‌ها است.

مگس‌ها نیز مانند آدم‌ها چشم به راه قطار دوخته اند. بوی قطار همه را مست کرده است. اما قطار هنوز در راه است. راه را مین فرش کرده اند. قطار بلست به بلست پیش می‌آید. ناصر که زنده بود می‌گفت اگر عوض فرمانده قطار می‌بود؛ حاضر می‌شد که یک موتر آرد و چند بیلر تیل به مجاهدین بدهد و بی‌درد سر قطار را برساند به چمکنی. بدون جنگ، بدون خونریزی. ولی من اگر عوض او می‌بودم تمام قطار را می‌بخشیدم به آنها در ازای یک جام آب سرد و یک نسیم خنک. مصالحه می‌کردم با ایشان مثل بزرگان. به من چه که آینده چه می‌شود، مهم رسیدن است به ساحل مقصود. چه رویای دلپذیری!

موضع ناصر ده متر از من دور است. هنوز یک‌ماه از آشنایی ما نمی‌گذرد. او را هم گرفته بودند از روی سرک. او هم مانند من برای اولین بار به جنگ آمده بود. در همین مدت کوتاه باهم دوست شده بودیم و باهم درد دل می‌کردیم. زنده که بود می‌گفت: پشت آن کوه بلند پوشیده از درختان سرو و کاج، "مهربانی است، سیب است، ایمان است" به آنجا که برسی، دیگر مفت کشته نمی‌شوی و میرسی به مرادت. می‌گفت پشت آن کوه دیگر کابل است؛ کابل جان! به پشت آن کوه که برسی میرسی به دلدارت.

از بس که چشم اندازش همین کوه‌ها بود و چیز دیگری را نمی‌دید، یکروز گفتمش؛ شام که شد بلا شو به کوه پیشرو، هوایت را دارم. اما من نمی‌روم، از پاکستان هیچ‌وقت خوشم نیامده.

با حسرت به کوه می‌نگریست ولی دل نمی‌گند. دلش را گذاشته بود در کابل پیش " نیلو". اما چقدر مفت کشته شد. پارچه‌هاوان بود یا راکت؟ نمی‌دانم. اما آخ هم نگفت یا گفت ولی من نشنیدم. راکت باران که تمام شد صدایش کردم، پرسیدم ناصر زنده ای؟ اما جوابی نشنیدم. دو روز می‌شود که مرده است. دقیقتر: یک شب و دو روز. با تلخی و اندوه غریبی به سویش می‌نگرم. مگس‌ها، مورها و کرم‌ها از تن او بالا و پایین می‌روند.

دیگر به سختی صورت گرد و سفید او قابل تشخیص است. صورتش باد کرده و پُر است از جای نیش هزاران مگس و پشه و خزنده و چرندهء دیگر. جسدش را بوی گرفته است؛ اما این کافرها موقع نمی دهند تا در گودالی بیندازیش و دفنش کنی. فرماندهء بلوک می گوید، صبر کن تا هلیکوپترها برسند؛ تخلیه اش می کنیم. کسی نیست به این خردضابط کله پوک بگوید؛ هلیکوپترها دیگر بر نمی گردند. دوتایش را زدند. مگر خودت ندیدی؟ خدایا چقدر دلم می خواهد تا کافور می بود و عنبر و عود. چقدر به رایحهء دلپذیر این داروها محتاجم. چقدر محتاجم به جذبهء روحانی و مذهبی که همیشه از دود کردن عنبر و عود برمی خیزد و بر فضا موج می زند. کاش قرآن می دانستم تا یکی دو آیتی می خواندم یا وردی و دعایی... پدرم می گفت که دعا آخرین و عمیق ترین نشانهء حیات و بالاترین و اصیل ترین مظهر تجلی روح انسانی است. خدایا چقدر به وجود آن داملای جلمبر کوچهء مان نیاز دارم. به همو که تا شور می خوردی می گفت خبیث، نجس، خنزیر. کاش اینجا می بود. کاش اسحاق مرده شوی و کفن کش هم می بود. خدایا! آن وقتها چقدر با بی تفاوتی به این مسایل می نگریستم. اما حالا بین که محتاجم به بوی مرده خانه، محتاجم به چند تا عجوزه که گریه کنند برای ناصر. مگر بدون این تشریفات می توان مرده پی را دفن کرد؟ از بس به مردن و تشریفات آن فکر می کنم و صحنه های مردن پدر و مادر و خویش و قوم خود را در نظر می آورم، دلم می خواهد که من نیز بمیرم. وسوسهء مردن شامه ام را می نوازد. می خواهم گم شوم، غیب شوم در سینه کش همین کوه بی در و پیکر.

سرم چرخ می خورد. از کله ام آتش می بارد. بوی جسد ناصر دیوانه ام می کند. سنگر و کوه و درختان ارچه و کاج و مگس ها در پیش روی چشمانم می رقصند. مگس ها چه چاق و فربه شده اند. خرمگس شده اند؛ از بس که خورده اند خون ناصر را. اکنون به خوبی پی می برم که مرگ نه تنها یک حادثهء غم انگیز بل پایان یک سراب است. ناصر به چه چیزهایی دل بسته بود، به چه سراب هایی! همه اش هیچ همه اش پوچ. چقدر می خواست که

برگردد به نزد نیلوفر. خودش نیلو می گفت. نیلو که می گفت از دهنش آب می ریخت، چشمانش برق می زد و تمام شر و شور عشق و نیازش را بروز می داد. او به طرز باور نکردنی عاشق نیلو بود. و من این شور مداوم را حس می کردم. حس می کردم که چیزی بالاتر از عشق در رگ های او جریان دارد و او را مشتاق تر و حریص تر به زندگی می سازد. ناصر هیچوقت از زیبایی نیلو تعریف نمی کرد، نه از چشمانش، نه از زلفانش و نه از قد و اندامش. اما به طرز خاصی نام نیلوفر را بر زبان میراند. نیلو گفتنش مرا خراب می کرد. نیلو گفتنش مرا می کشت. نیلو که می گفت، چیزی نظیر وسوسه های شهبانی در ذهنم می درخشید و در تنم می دوید. راستش بدون اینکه بخواهم؛ دل بسته نیلو شده بودم، اگرچه هیچوقت او را ندیده بودم. ناصر که زنده بود می گفت اگر کشته شدم در جیب جهمرم نامه پی خواهی یافت که باید به نیلو برسانی. می رسانی؟ می گفتم اول بمیر، باز گپ می زنیم. و بعد هردو می خندیدیم. اما حالا ببین که چگونه در قعر مرگ فرو رفته و چگونه بوی بدی از جسد او متصاعد است؟ این مگس ها را هم ببین که چگونه به طور ناگهانی خرمگس شده اند و این خرمگس ها زنبور و گاو زنبور؟

کی بود که می گفت: چرا تعلیم نامه نمی خوانی که این خرمگس را می خوانی. اما آن خرمگس هم عجب انقلابی نترسی بود با آن جثهء کوچکش، نه مانند آن گاو زنبور بی مروت که حتا از سایهء خودش می ترسید. گاو زنبوری که هیچوقت عسل نمی داد، تنها نیش می زد... نیش می زد... حالا هم نیشم می زند. چه زهر هلا هلی؟ باید مرده باشم، مسلمانان! این جا کجاست؟ صحرای خواب است یا صحرای محشر؟

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دولت عشق آمد و...، زنده که شدم؛ غروب به لحظه پی رسیده بود که به نظرم می رسید مردهء ناصر از فرط خسته گی از این شانه به آن شانه غلت می زند. اما نه، سنگر را زاغها و کلاغها فتح کرده و جسد ناصر را سوراخ سوراخ کرده بودند. همین حالا هم چندتا زاغ سیمج با ولع تمام چشمانش را نول می زنند، دیگر چشم راستش را از حدقه کشیده اند... هزاران هزار کرم کوچک و بزرگ در شکم او ته و بالا می روند و اضافه شده اند به لشکر زنبورها و مگسها و پشهها.

چند تا زاغ و زغن گرد سرم چرخ می زنند. از ترس تکان نمی خورم... زندانی هراس خویشتم. زاغها گستاختر می شوند. یکی از آنها بالای سینه ام می نشیند. نفس در سینه ام حبس می شود... زاغ دیگری به او می پیوندد. نیش نولهای تیزشان را روی صورتم حس می کنم. هرچه می کنم عکس العملی از خود نشان بدهم مؤفق نمی شوم. فلج شده ام. ذره ذره می میرم انگار...

اما مثل اینکه ذهنم نمرده است. صدایی می شنوم، صدای خفه پی. صدا به وزوز بالهای همین خرمگسی می ماند که اکنون در رستوران گیر مانده است. با خود می گویم صدای خرمگس است دیگر. می خواهی صدای چه باشد، صدای کی باشد؟ لحظات کوتاهی سپری می شود. ناگهان صدای وز وز، به غرش خفیه تبدیل می شود. صدای چیست؟ باش که فکر کنم. زنده که بودم در کجا آن را شنیده بودم. در چهارراهی پشتونستان. چند ساله بودم آنوقت؟ هشت ساله. ماه ثور بود، هنوز چاشت نشده بود. پدرم رخصتم را از مکتب گرفته بود. پدر خوشحال بود، معاش پیشکی گرفته بود. دستم در دستش بود. رفته بودیم فروشگاه قاری امان نوایی. برایم بوت و کرتی و پتلون خریده بود. خوشحال بودم و احساس غرور می کردم. می خواستم هرچه زودتر به خانه برسم و لباسهای نوم را به مادرم و خواهر کوچکم نشان بدهم. می خواستم هرچه زودتر روز شنبه شود و بروم به

مکتب. همصنفی‌هایم چقدر حسد خواهند خورد از دیدن لباس‌هایم. آه پدر تو چقدر مهربانی. تو چقدر خوبی. چقدر دوستت دارم.

به طرف ایستگاه سرویس روان بودیم که ناگهان همین صدایی که حالا می‌شنوم، به گوشم رسید. شهر به لرزه در آمد و دنیا بهم ریخت، در یک چشم بهم زدن. غول آهنینی به طرف ما پیش می‌آمد با سرعت و هرچه را که دم راهش قرار می‌گرفت، می‌روفت و از میان بر می‌داشت. غول که سنگر گرفت و خمیازه کشید و غرید، دیگر در چهارراهی کسی نمانده بود. نه از آدم‌ها خبری بود و نه از موترها. شهر در خاموشی دل‌گزایی فرو رفته بود و غبار سردی در کوچه‌ها می‌وزید.

آه پس این همان هیولای آهنین پیکر است. به همین خاطر است که نه از زآغ‌ها و نه از مگس‌ها و خرمگس‌ها خبری نیست. همه ترسیده‌اند، همه رفته‌اند گم و نیست شده‌اند و من مانده‌ام و جسد سوراخ سوراخ و بو گرفته‌ام ناصر.

تانک‌ها که می‌رسند، بار دیگر زنده می‌شوم. از جایم برمی‌خیزم، پیکامی کجاست؟ پیکا دم دستم است. دستانم آماس کرده است از فرط گزیدن پشه‌ها و مگس‌ها. ولی دردی احساس نمی‌کنم. انگار خون تازه در بدنم راه یافته است. انگار نیروی شگرفی پیدا کرده‌ام پس از زنده شدن دوباره. پیکا را برمی‌دارم، شلیک می‌کنم، با خشم و نفرت. به سوی سنگرهای مجاهدین، به سوی کلاخ‌ها و زآغ‌ها که در آسمان بالای سرم چرخ می‌زنند و هنوز هم چشم به طعمه خود دوخته‌اند. فیر می‌کنم؛ فیرها می‌کنم به سوی کوه سرسبز و پر از درخت مقابل که به گفته‌ام ناصر؛ در پشت آن مهربانی است، سیب است، ایمان است و به سوی کوه بی‌آب و علفی که در پشت سرش نیلو به انتظار ناصر نشسته است.

به جسد ناصر نزدیک می‌شوم. صورتش دیگر قابل تشخیص نیست. از

حفره شکمش روده‌هایش بیرون ریخته. شکمش را کرم زده است. از فرط خشم دیوانه می‌شوم. خدایا، چگونه می‌توان این جسد را به نزد خانواده‌ی ناصر یا به نزد نیلو برد. با کدام چشم به صورت آنان نگریست؟ نه نه، بهتر است همین جا دفنش کنم؛ اگرچه تشریفات کامل نیست. در گودالی می‌اندازمش و با بیلچه پورتاتیف رویش خاک می‌ریزم. جمپرش کجاست؟ جمپرش در زیر پیکایش است، بالای سنگ. جیب‌های جمپرش را می‌پالم. اسنادش را برمی‌دارم. نامه‌ی را که برای نیلو نوشته است، نیز پیدا می‌کنم. سرم را پایین می‌اندازم و می‌روم به طرف محل ترصد قوماندان بلوک. به نزد همان خردضابط کله پوک.

رستوران آرام آرام از جمعیت لبریز می‌شود. دیگر جای پاماندن نیست. هوا و فضای رستوران پر است از بخار "نفس‌ها و عطر دود سگرت" با دود و بوی اشتهای برانگیز پیتزا و شوارم و غذاهای دیگری که در ماهیتابه‌ها بریان می‌شوند در فضا پیچیده و صدای هل‌هل و قهقهه‌های مشتریان گوش انسان را کر می‌کند. فرمایش پشت فرمایش می‌رسد. همه می‌خواهند که هرچه زودتر غذای دلخواه شان آماده و روی میز شان گذاشته شود. دست به دستم نمی‌رسد. ساعت یک نصف شب است. بسیاری‌ها مست و الست هستند و یگان تا هم سیاه مست: مشتریان همیشه‌گی رستوران کوچک "دانیوب آبی".

هوا گرم است. عرق از سر و رویم جاری است. حلقم خشک شده و به مشکل تنفس می‌کنم. امشب باز هم دو نفر هستیم. من و "یوهان". همین طوری که شوارم را در spits* می‌چرخانم و با کارد تیز و بزرگی می‌بُرم و در

* ظرف استوانه‌شکلی که گوشت شوارم را در آن جا داده و به دور منقل برقی چرخ می‌خورد.

ماهیتابه می‌ریزم، متوجه داشی هم هستم که مخصوص پختن پیتزا است. از یک طرف می‌ترسم که پیتزاها خام نمانند و از طرف دیگر دلشوره دارم که نسوزند. اینکه چیزی نیست و با به لحظه‌ء که مشتری بی‌مروتی پیدا شود و برایش (ورست برید-worstjebraad یا، بوون هوت فور boven houtvuur) ** فرمایش دهد، که باز آب بیار و حوض را پر کن. زیرا که در آن صورت باید چندتا دست داشته باشی و چند تا چشم. اما امشب یک نگرانی دیگری هم دارم و دست و دلم می‌لرزد. از خود می‌پرسم آیا او خواهد آمد؟ مگر امشب شب رخصتی نیست؟ خدایا آن زن چقدر شبیه نیلو بود. همان تراش صورت و همان پیکر هوس‌انگیز. اما باور نمی‌کنم. نیلو کجا و اینجا کجا؟...

مشتری گردن کلفتی که تا خرخره نوشیده، پول مشروب و غذای خود و دختر هم‌رایش را نمی‌پردازد و می‌رود. او یکی از چاقوکشان حرفه‌یی این شهر است. چیزی بگویی شکمت را پاره می‌کند؛ به ویژه اگر موهای سرت سیاه باشد و مانند من کازت را از ظرف شویی در رستوران‌ها شروع کرده باشی. مراجعه کردن به پلیس نیز جز دردسر فایده‌یی ندارد. همدستان این باج بگیر می‌ریزند به دکان و یا رستوران‌ت. شیشه‌هایش را می‌شکنند، فرش و ظرفت را تکه تکه می‌کنند و می‌روند بی‌کارشان...

مرد گردن کلفت که می‌رود، چند تای دیگر نیز رستوران را ترک می‌گویند. رستوران کم کم خلوت می‌شود، نفسی تازه می‌کنم. چشمم به بوتلی می‌افتد که آن خرمگس بی‌تربیت را، عصر امروز از هوا قاپیدم و در بین آن انداختم، به جرم مگس هر دوغ شدن، به جرم مزاحمت و برهم زدن سکوت و آرامش آدم‌ها. زهرخندی می‌زنم، به یاد نیلو می‌افتم و با بال‌های اثیری خیال به کابل پرواز می‌کنم:

** گوشت سرخ کرده و یا مرغ کباب شده روی منقل.

در همان اولین روزهایی که به کابل برمی‌گردم، می‌روم برای پیدا کردن نیلو. آدرس دقیقش را ندارم. ناصر در پشت پاکت همینقدر نوشته است: «برای عزیزم نیلوفر جان در ساعت نیک تقدیم است. آدرس: درخت شنگ. خانه خلیفه مقیم.» راستش تا هنوز هم نمی‌دانم که نیلوفر، خانم ناصر بود یا نامزدش. ناصر او را تنها نیلو می‌گفت. چنان صمیمانه و از ژرفای قلب که به نظرم می‌رسید، نزدیکترین موجود روی زمین برای ناصر همین زن است. البته که من هم می‌شرمیدم و هم می‌ترسیدم که پرسان کنم، این زن چه نسبتی با تو دارد. آخر، اگر می‌گفت به تو چه؟ چه می‌گفتم؟

از کوچه‌های تنگ و تاریک شهر کهنه می‌گذرم، شهری با عظمت زیادرفته و حضور محقر کنونیش متأثر می‌سازد. از تن کوچه‌ها بوی کهنه‌گی و پوسیده‌گی برمی‌خیزد. کوچه‌ها کثیف و خاک‌آلود اند. شهر کهنه در خاموشی مرگ‌باری فرورفته. مردم شهر انگار زبان ندارند یا اینکه شهر با مردم و مردم با شهر خود قهر اند. به چهره‌های رهگذران و بازاریان که می‌نگرم به نظرم می‌رسد که ناداری جان‌فرسای در چهره‌های شان ته نشین شده و خشم مهیبی زیر دندان‌های شان جویده می‌شود. به خوبی می‌بینم که در هر نگاهی ناسزای پنهانی نهفته و بر هر لبی دشنامی خاموش. صدای انفجارهای راکت‌ها را که در نزدیکی ام می‌شنوم، من نیز زیر لب دشنامی نثار هر دو طرف دعوا می‌کنم. به سرعت قدم‌هایم می‌افزایم و پس از لحظاتی چند می‌رسم به محوطه بازی که درخت شنگ کهن‌سالی در آنجا دیده می‌شود و لابد به همین سبب، اسم کوچه را گذاشته اند: درخت شنگ. خانه‌ها را تک تک می‌کنم، تا خانه خلیفه مقیم را پیدا کنم. سرانجام خانه را می‌یابم...

نیلوفر، همانطوری است که در خیال تجسم کرده بودم مثل شاخ نبات. شاخ نبات حافظ! بالابلند و خوش پیکر با چشم‌هایی به زلالی عمق دریاچه

شفافی که دو الماس ناشکیب در آن شنا می‌کنند. نگاهم از روی چشم‌ها به پایین می‌لغزد. لب‌هایش چه سرخ و چه گوشت‌آلود اند؟ بعد روی گونه‌ها، گوش‌ها، ابروها، آبشار موها، طره‌ها، مکث می‌کنم، همه خوش ترکیب همه به قاعده. کاش این سالدانه بر گونه‌ء چپ رخسارش نمی‌بود تا زیباییش کامل می‌شد. اما پس از لحظه‌ی حرفم را پس می‌گیرم وزیر لب می‌گویم، این داغ که به اندازه‌ی یک خرمگسِ له شده است او را چه جذاب ساخته است. خدایا چه چهره‌ء شهوانی؟ اما مثل اینکه این حرف من هم دقیق نیست، زیرا دقیق‌تر که به او می‌نگرم، می‌بینم که بر رگم ظاهر شهوانی چهره‌اش نشانه‌هایی از صفا و بزرگ‌منشی و انانیت زنانه پیدا است. سلام می‌دهم و اسمش را می‌پرسم. نیلوفر با تعجب به صورتم خیره می‌شود. نامه‌ء ناصر را که برایش می‌سپارم و ماجرا را شرح می‌دهم، تعجبش بیش‌تر می‌شود و می‌گوید من چنین آدمی را نمی‌شناسم. نشانی‌های ناصر را می‌دهم و حیرت‌زده به او می‌گویم، چطور او را نمی‌شناسید. در حالی که نام شما شب و روز ورد زبانش بود؟

دستش را به پیشانی‌اش می‌برد. ناصر را به یاد می‌آورد و می‌گوید بلی من چند بار او را دیده‌ام، یک بار در یک عروسی و دوسه بار هم در همین جا در همین خانه... از رقصیدن من خوشش آمده بود و هر وقت که پول می‌داشت می‌آمد. پدرم ساز می‌زد و من برایش می‌رقصیدم. بعد نیلوفر پاکت را می‌گشاید و نامه را می‌خواند. نمی‌دانم که ناصر برایش چی نوشته است که به رقت می‌آید. اشک می‌ریزد و می‌گوید، آه پس او اینقدر مرا دوست داشت که به خاطر من نه رفت به سوی کوهی که در پشت آن مهربانی بود و سیب بود و ایمان؟ پس به خاطر من کشته شد؟ حیف، صد حیف!

نگاهم می‌دود به آن دو تا الماس نابی که در زرفای چشمان سیاهش شنا می‌کنند و به مژه‌های تابیده‌ء بلند و خط ملایم ابروهایش و می‌گویم تو که نمی‌خواستی کشته شوی، تقدیرش بود، مگر نه؟

می‌خواهم از او خدا حافظی کنم و بروم پی کارم. اما او می‌گوید، من امشب از کسی بیعانه نمی‌گیرم. دلم می‌خواهد که برای تو برقصم. بیا که این غم و اندوه بزرگ را در نوای ساز و سرود از یاد ببریم. حرفی برای گفتن ندارم. می‌روم به دنبالش. جادو شده ام انگار...

چند ماهی می‌گذرد. نیلو دیگر معشوقه‌ء من است و مهتاب لذت‌هایم. دیگر نمی‌توانم بدون دیدن او سر به بالین بگذارم. خانه‌ء او برایم همچون معبد سحرانگیز عشق است. اتاقش را برای عشق‌بازی تزئین کرده‌ ایم. من او را شاخ نبات می‌گویم و دار و ندارم را به پایش ریخته‌ ام: خانه و موتر و دم و دستگاہ. بگذار هرچه دلش می‌خواهد بخرد و هر هوسی که داشته باشد، انجام دهد؛ می‌زیبدش. ولی با اینهمه می‌ترسم از رقیبی که دیر یا زود پیدا خواهد شد. آخر زن زیبایی مثل نیلو را کدام مردی نادیده خواهد گرفت، هرچند که در پشت هفت دروازه زندانیش نمایی و یا در هفت قطیفه بیچانیش. شاید به همین سبب است که بی‌قرار هستم و با او بی‌قرارتر. نام او شور مداومی را در تنم برمی‌انگیزد. و با تماس دستم به تن و بدن او کششی در درونم موج می‌زند که تمامی ندارد. کششی که مرا مشتاق‌تر و حریص می‌سازد، هم به او و هم به زندگی.

اگر چه بین خواست‌های طبیعی و غریزی زندگیم و توقعاتی که جامعه سنتی ما از من دارد، تضاد وحشتناک و دره‌ء ژرفی است ولی من دیگر به این ارزش‌ها پشت پا زده‌ ام و پیه‌ء همه چیز را به تنم مالیده‌ ام. وانگهی احساس می‌کنم که نیلو نیز به من دل‌باخته است. اگر او در نخستین روزهای آشنایی مان به نظرم موجودی جز یک فاحشه‌ء خشک و مقرراتی با اخلاقیات سرکوب شده جنسی نبود، اینک پس از گذشت چند ماهی، از غیبت گاه و بیگاه من؛ عصبانی می‌شود. با همه به درشتی سخن می‌گوید. و یا در را به روی خود می‌بندد و همچون ابر بهاری گریه می‌کند؛ ولی هنگامی که برمی‌گردم، امید فروخته‌ء عشق بار دیگر در چشمانش می‌درخشد و نیاز

به دوست داشتن در وجودش نعره می‌کشد. به همین سبب هنگامی که با هم هستیم انگار روی زمین زندگی نمی‌کنیم و همه چیز در خیال می‌گذرد و در مه؛ گویی بالای ابریشم ابرها پرواز می‌کنیم با قالیچه حضرت سلیمان.

زمان می‌گذرد. ما با هم زندگی می‌کنیم. بدون ازدواج؛ اما با عشق، بدون هیچ مانعی. نیلو دیگر به محافل جشن و شادمانی مردم نمی‌رود. از کسی بیعانه نمی‌گیرد؛ آب توبه بالایش ریخته. من سعادت‌مندم. روزی که حرف‌ها جای بوسه‌ها را می‌گیرند به من می‌گوید، شاخ شمشاد! می‌دانی که دلم چه می‌خواهد؟ دوباره لب بربلش می‌نهم - لب نیست نبات است و می‌گویم بگو هرچه می‌خواهی برایت حاضر می‌کنم. نرمی گوشم را می‌لیسد. با نجوا می‌گوید، تو برایم چیزهای بسیاری داده‌ای که برای یک زندگی بس است. هیچ کم و کسری ندارم به جزیک بچه شیطان و بازیگوش.

رستوران بار دیگر آرام آرام پر می‌شود از پسران و دختران جوانی که از دسکو برمی‌گردند. باز هم فرمایش پشت فرمایش. باز هم دست به دستم نمی‌رسد. باز هم عرق از سر و تنم جاری است که "نیلو" را در آینهء مقابلم می‌بینم. بازوی جوان عینکی را محکم گرفته و در جستجوی جای مناسبی است. جوان باید هالندی باشد. نیلو به پیشخوان رستوران نزدیک می‌شود، مست است. مشروب لاابالی اش کرده مثل همان روزها. به هالندی نه چندان فصیحی می‌گوید: آقا جا ندارید؟ به یوهان می‌گویم میزی با دو چوکی برایش در گوشه‌ی بگذارد. لختی بعد که بیتزا را روی میز شان می‌گذارم، با حیرت می‌بینم که آن داغ سالدانه در صورت نیلو نیست. می‌بینم که او بسیار جوان‌تر از آن است که نیلو باشد. اما خدایا چقدر شبیه نیلو است. صد دل را یک دل ساخته، به فارسی از او می‌پرسم، آیا شما نیلوفر را می‌شناسید. با حیرت سرش را بلند می‌کند به صورتم می‌نگرد و می‌گوید، بلی او مادرم بود. می‌پرسم بود؟ اشک دور چشمانش حلقه می‌زند و می‌گوید.

مادرم سال‌ها پیش در پشاور مریض شد و از این دنیا رفت. می‌گویم نگفت که پدرت کیست؟ می‌گوید مادرم هیچوقت نام پدرم را نمی‌گرفت، تنها می‌گفت که پدرت عزیزترین موجود زندگیم بود. تمام ثروتش را به پای من ریخته بود، هرچه داشت تا آخرین سکه... بعد قرض کرد و از همه قرضدار شد تا سرانجام در زندان افتاد و گم شد. می‌پرسم اسم خودت چیست؟ می‌گوید: نبات. و من تکمیلش می‌کنم: شاخ نبات!

پایان

هالند- جون. ۲۰۰۵

با سبیدی از گل و جامی از اشک

نامهء برقی تقریباً سفیدی براریم رسیده است، از دوست دیرینم رسول. او در نامه اش همینقدر با حروف لاتین نوشته است: «دردها و رازهای دلم!» آری، همینقدر و دیگر هیچ... اما نه، مثل اینکه این نامه ضمیمه هم دارد. می‌کوشم تا ضمیمه را باز کنم؛ اما ضمیمه باز نمی‌شود، هرچند می‌روم به سراغ جدول‌هایی که در بالای صفحه است و با کلیک نمودن آنها می‌توان انواع خط از عربی گرفته تا جاپانی و هندی و عبری را باز نمود؛ ولی مثل اینکه توطئه‌پی در کار است؛ زیرا که هرچه که می‌کنم این رسم‌الخط عجیب معماگونه باز نمی‌شود که نمی‌شود. حتا آسمان را به زمین هم که می‌دوزم؛ باز هم همان نقش‌ها و دایره‌ها و حروف عجیب و غریبی که معلوم نیست رسم‌الخط کدام مردم و از کدام سرزمین است ظاهر می‌شوند. ناچار، لعنتی نثار سازنده و خالق این صندوقچهء رازناک می‌کنم به عوض این که به ناتوانی و درک ناقصم از این تکنالوژی جادویی، خنده کنم.

به پسرم تلفون می‌کنم تا کمک کند؛ ولی او در خانه اش نیست. کدام جوانی در این اروپای لجام گسیخته در خانه می‌نشیند که او بنشیند! دیگر به چه کسی تلفون کنم؟ از چه کسی کمک بخواهم تا رمز و راز گشودن آن مطلب را به من بگوید. چه کسی را دارم در زیر این «سقف بلند سادهء بسیار با نقش؟» هیچ کس را. با حسرت به نامهء رسول می‌نگرم. از فرط کنجکاوی

می‌سوزم. در اتاقم قدم می‌زنم، می‌نشینم، برمی‌خیزم، به بسترم دراز می‌کشم، لبریز از سوال می‌شوم، چه نوشته؟ چه دردی؟ چه رازی؟...

این پرسش‌ها نیافته‌ام که ناگهان چهره و صدای گم و پیدای کسی را می‌شنوم که کاملاً برایم آشنا است. به چشمانم فشار می‌آورم، مردی را می‌بینم که نوجوانی را پشت سر گذاشته؛ اما هنوز هم جذاب و خوش قیافه است. در حرکات و رفتارش نشانی از بزرگ منشی شگفت‌انگیزی به چشم می‌خورد و هیچ نشانی از حقارت و نوکرمآبی ذلیلانه، دیده نمی‌شود. آدم خوش لباس و با وقاریست و غرور و اتکاء به نفس از سر و صورتش می‌بارد. او رسول است هم‌مصنفی دوران تحصیلم که پشت تریبونی پوشیده از بخمل سرخ ایستاده و برای کارگرانی که در مقابلش ایستاده‌اند، سخنرانی می‌کند. چه می‌گوید؟ لابد درباره‌ی معاش و درآمد کم و حقوقی که از آنان سلب شده و باید به پا خیزند و انقلاب کنند و از این حرف‌های پرشور و آتشین که در آن روز و روزگار دور، کشش و جاذبه‌ی عجیبی داشت. در همان روز و روزگاری که از نوع حرف زدن و طرز راه رفتن و لباس پوشیدن و کلاه بر سر نهادن هرکسی می‌توانستی بفهمی که کدام خطی است، چه سمت و سوپی دارد و چه افکار و عقایدی؟

اما من برای شنیدن سخنرانی او نیامده‌ام، شب جمعه است و آمده‌ام که او را با خود ببرم به پغمان. با هم انیس و جلیس هستیم از دوران مکتب تا همین اکنون. هرچند که او از همان دوران به سیاست علاقه داشت و من نه چندان. در پترزبورگ هم که تحصیل می‌کردیم او بیشتر به دنبال سیاست می‌دوید تا درس خواندن. اما من با ایدئولوژی و عقایدش کاری نداشتم. می‌گفتم عیسی به دین خود موسی به دین خود. مگر نه؟ او دنیای خودش را داشت و من دنیای خودم را. پدر او آدم فقیری بود ولی از من ثروتمند. به همین سبب جهان‌بینی‌های ما از هم متفاوت بود. وانگهی در آن هنگام به نظرم می‌رسید که آدم‌هایی که به دنبال سیاست می‌روند و همه چیزشان

را در این راه قربان می‌کنند، آدم‌های ساده‌پی نیستند. نترس و دلیراند. و می‌دانند که عاشقی آسان نیست "سرشکستک دارد". ولی من که هیچ چیزی در زندگی کم نداشتم و اتفاقاً آدم ترسوپی هم بودم، می‌خواستم بدون سایه ترس زندگی کنم. بدون دغدغه خاطر. او این حرف‌ها را می‌دانست ولی با بزرگواری خاصی که داشت به رویم نمی‌آورد. باهم که می‌بودیم از آسمان و ریسمان صحبت می‌کردیم به جز از سیاست. انگار قول و قرار نامریی بین ما وجود داشت. آن روز هم بنابر خواهش خودش رفته بودم به سراغش. گفته بود دیربست که لبی تر نکرده ایم. یک روزی بیا که برویم پغمان.

خدایا چه دوران خوشی بود، پغمان چه زیبا بود، چه صفایی داشت و چه طراوتی. جنت روی زمین. رسول تا آخرین قطره می‌نوشتید. سیاه مست هم که می‌شد می‌گفت: در مشروبش آب ریخته ایم. اما این عمر چه سریع گذشت و چقدر بی‌حاصل! چه وقت رسول را گم کردم. هم رسول را و هم سال‌های فراوانی را که یکی پشت دیگر آمدند و رفتند و هیچ خبری از آن یار نازنین ندادند...

از بازار اتریخت می‌گذریم. دست "نورس" در دستم است. از رسته‌ه گدّی فروش‌ها می‌گذریم. نورس، شیرین‌زبانی می‌کند و عذر و زاری که برایش گدّی بخرم. گدّی که بخواند و برقصد. گدی‌ها را به نورس نشا نمی‌دهم: موطلاپی، موسیاه، موسرخ، مونقره‌پی، رقصنده، چرخنده، بزرگ، کوچک... ولی او هیچکدام را نمی‌پسندد. می‌گوید برایم گدی بخر که پیراهن "گدری- K۳" به تنش باشد. می‌گویم پیراهن "گدری" چیست؟ نورس با زبان کودکانه اش توضیح می‌دهد و توضیح می‌دهد تا سرانجام من خرف می‌فهمم که "گدری" سه تا خواهر زیبا و جوانی اند که برای خردسالان می‌خوانند و می‌رقصند. گفتگوی ما را فروشنده‌پی می‌شنود و به

فارسی می‌گوید: بیایید اینجا، گدی‌های کدری پوش را تنها من دارم. صدایش آشنا است، نرم و مهربان است. انگار این صدا را در جای دیگر و مکان دیگری شنیده‌ام. به نظرم می‌رسد که این صدا، صدای همزادم است. برمی‌گردم و از فرط خوشی فریاد می‌زنم: رسول! هردو فریاد می‌زنیم. در بغل همدیگر فشرده می‌شویم. به سر و پای یکدیگر خیره می‌شویم. می‌گرییم می‌خندیم و به همدیگر می‌گوییم: چاق شده‌ای، لاغر شده‌ای، پیر شده‌ای عینکی شده‌ای. بدلباس شده‌ای، جلمبر شده‌ای و ده‌ها حرف دیگر. رسول نورس را می‌بوسد. بهترین گدای بساطش را برایش می‌دهد. و می‌گوید: پس صاحب نوه شده‌ای. خدایا چقدر این دخترک زیبا است. درست مثل این گدای که در دستش است.

رسول دیگر آن آدم خوش هیكل چند سال پیش نیست. تکیده و لاغر شده، مثل قاف نی: دراز و بوک و میان نهی. نیم آدم. چهره اش چروکیده و در چشمانش اندوه عمیقی موج می‌زند. میزش را به همسایه اش می‌سپارد. می‌گوید حاج آقا رضا، مالی ما را هم بفروش. جوان ایرانی می‌گوید چشم.

در موترش می‌نشینیم و می‌رویم به کافه‌ی که در همان نزدیکی‌هاست. می‌گوید هم بیر سیاه این کافه سخت معروف است و هم چشم انداز آن زیباست. پنجره‌های کافه، به روی نهر عریضی باز می‌شود که از وسط شهر می‌گذرد. یکشنبه است، ساعت پنج یک روز مه‌آلود ماه نوامبر. ساعتی که دیگر برای خرید و فروش دیر شده؛ ولی برای نوشیدن و سرمست شدن هنوز زود است: لحظه‌ی غریبی در بعد از ظهر. کشتی‌های کوچک تفریحی که سرنشینان آنها غالباً پسران و دختران جوان هستند و مصروف باده‌نوشی و ورق و پایکوبی، با سرعت زیادی در رفت و آمد هستند. چند قایق بادبان‌دار نزدیک اسکله‌ها توقف کرده و مالکان آنها با زنان خودفروشی که در میان سایه‌بان‌های چوبی میان آب دریا، ایستاده‌اند سرگرم چانه زنی هستند. آن طرفتر در سرکی که از کنار این آلاچیق‌های سکس و هوس

می‌گذرد؛ سیلی از موترها و آدم‌ها در حرکت اند. لایبُد هرکس از خود داستانی دارد و مصروفیتی؛ ولی نمی‌دانم چرا به نظرم می‌رسد که هرکسی سعی دارد تا از این باغ تری بردارد. عجب تماشاگاهی است: تابلوهای بزرگ و آتشی‌نی که بر پیشانی هتل‌های معروفی چون هلتن و پارک و کنتیننتال و بانک‌های بزرگ این دنیای سود و سرمایه، می‌درخشند. زرق و برق زیوراتی که در ویتترین مغازه‌ها تاللو دارند، شان‌های برهنه و ساق‌های سفید زنانی که این طرف و آنطرف می‌خرامند و طنین متضرعانه زنگ مرتفع‌ترین کلیسای شهر که مردم بدکردار را برای اعتراف به گناهان و مراسم نماز عشای ربانی فرا می‌خواند به رنگینی این تماشاگه راز می‌افزاید.

رسول برای من و خودش بیر می‌آورد و برای نورس شربت مالته. نورس می‌گوید: شیریخ!

چلهء زمستان هم که باشد شیریخ می‌خورد. خوشبختانه شیریخ هست. آخر چه چیزی هست که در این ملک وامانده پیدا نشود؟ هرچه بخواهی، از شیر مرغ گرفته تا جان آدم.

از رسول می‌پرسم، مگر جا قحط بود که ما را آوردی در این تماشاگه؟ می‌خندد و می‌گوید: در این خراب‌آباد، به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است. می‌گویم خوب حرف بزن این جا چه میکنی؟ چرا اینقدر تغییر کرده ای؟

آه عمیقی می‌کشد، به آسمان رنگ پریده بیرون نگاهی می‌افکند و می‌گوید، داستان درازی است، باشد برای یک فرصت دیگر. اما اصرار مرا که می‌بیند می‌گوید:

پس از آخرین روزی که ترا دیدم و گفتم که حاضر نیستم وطنم را ترک کنم، زندگیم در همسایه‌گی مرگ می‌گذشت. اما من خوشحال بودم که در آن جا هستم. تا اینکه دگرگونی دیگری رخ داد و همان طوری که می‌دانی این بار،

کسانی به قدرت رسیدند که سریریدن مردم تفریح و دست بردن و کیبل زدن آنان شوخی و مزاح روزمره شان بود. دیگر نمی‌شد در آن دیار نفرین شده به زندگی ادامه داد. چرا که مرگ هر روز دروازه منزل ما را دق‌الباب می‌کرد: با سنگ، با تازیانه، با کیبل، با خنجر، با گلوله، با راکت. و در این میان شماتت‌های زخم‌پرسانه که هر روز مرا متهم به بی‌عرضه‌گی می‌کرد، تیر دیگری بود که بر روح و روانم می‌نشست و فاصله ام را با مرگ روز به روز کم‌تر می‌ساخت. چاره‌ی نبود، باید کوچ می‌کردیم...

کوچ کردن سخت است، خیلی. اما ناچاری را چه کنی؟ اکنون چند سالی می‌شود که به اینجا رسیده ایم. در این هیجستان غربت.

جواب گرفته ایم. پریزاد و پرویز مکتب می‌روند و پریسا زیان را آموخته و اوبلایدنگ* گرفته است. آرایشگری می‌آموزد. می‌پرسم خودت چی؟ چرا اینقدر تغییر کرده‌ای؟ کجاست آن اطمینان به نفس، آن اعتماد، آن یقین، آن سرزندگی و شادابی و آن قهقهه‌های بلندی که یکی پشت دیگر فضای اتاق را می‌شگافت و تا دور دست‌ها به گوش می‌رسید؟ یک ساعت است که حرف می‌زنی ولی حتا یک تبسم در کنج دهانت نمی‌بینم. چه شده بگو. تنها برای من بگو. مگر تو نبودی که در بدترین شرایط به قهقهه می‌خندیدی و می‌گفتی: سر مبارزه سر نیست، صخره سنگ است؟

آهی می‌کشد و می‌گوید اگر دیگران ندانند تو که می‌دانی، عادت ندارم آنچه را که برایم روی می‌دهد؛ حتا برای خودم باز گو کنم. برای همین است که رشته‌ها را از دست می‌دهم و نمی‌دانم که از کجا شروع کنم. به خصوص از وقتی که در این دیار غربت آمده ایم دیگر به هیچ چیزی نمی‌اندیشم. بی‌فکر و بی‌خیال زندگی می‌کنم. پری هم می‌گوید تو فکرها را کرده‌ای. عوض آنکه آباد کنی ویران نمودی. پری می‌گوید بس است

* اوبلایدنگ به هالندی: رشته، مسلک، تخصص

سیاست کردن... می گوید حالا عوض فکر کردن به سُرَاب و اندیشیدن به رویا به واقعیت‌ها فکر کن. می گوید من به پول احتیاج دارم، برای گرفتن لایسنس راننده‌گی. برای خریدن موتر، برای یادگرفتن کامپیوتر، برای آموختن شنا و رقص...

از رسول می پرسم پس آرمان‌هایت چه شدند؟ آن بهشتی را که می خواستی بسازی فراموش کرده ای؟ می گوید:

سراسر آن زندگانی پشت سرم است. تمامش را می بینم، هم شکش را و هم حرکت‌ها و خم و پیچ‌های تندش را. نه، من نمی‌توانم از گذشته خود ببرم، هرچند دل مشغولی‌های روزگار فرصت اندیشیدن را به من نمی‌دهد. با این وصف هم انبوهی از واژه‌ها در درونم انبار می‌شوند که برای تنظیم کردن آنها به صورت یک فکر، به وقت و زمان احتیاج دارم...

لختی سکوت می‌کند به گل‌های مرسل گیلاس کریستالش با ملال عمیقی می‌نگرد. آهی دیگری می‌کشد و می‌گوید اگر من پس از مرگ باردیگر زنده می‌شدم و حق انتخاب دوباره می‌داشتم، همان راهی را انتخاب می‌کردم که دیروز برگزیده بودم؛ اما حالا چه بگویم؟ دیگر دیر شده، می‌بینی که شب آمده است بدون آنکه آن را ببینیم. شب آنجاست در کوچه، روی چراغ‌ها را پوشانیده. برخیز که برویم. حاج رضا منتظرم است.

در چوکی اقتدار هم که نشسته بود و به چپ و راست فرمان می‌داد یک روز به نزدش رفتم و گفتم؛ چشمانت را باز کن، ببین که در این شهر چه می‌گذرد. چرا از این شهر نفرین شده بیرون نمی‌شوی؟ بیا با هم برویم، تمام مصارفت با من؛ ولی او گفت نه. من عمری تلف کرده ام با این مردم. نمی‌توانم رهای‌شان کنم، می‌مانم. تو برو خدا به همراهت و من رفتم. رفتم با این احساس دردناک که همه چیز بین ما تمام شده، با این احساس که ما دیگر هیچ چیزی برای گفتن نداریم. حالا هم می‌بینم که رسول همچنان به

گذشته اش چسبیده. خدايا اين طور آدم‌ها چقدر قابل ترحم اند و در عين حال قابل احترام.

در بيرون در نيمه تاريخي شامگاهان، آدرس پستي و ايملم را براي من مي‌نويسم. مي‌گويد براي نامه مي‌نويسم؛ ولي خوب مي‌دانم كه هرگز چيزي نخواهد نوشت. هنگامي كه جدا مي‌شويم و خم مي‌شود تا روي نوس را ببوسد، مي‌بينم كه پنهاني سعي دارد تا نم اشكي را كه در گوشه چشمش نشسته است پاك كند.

سر انجام پسر من پيدا مي‌شود. كمپيوتر ديگر آن حالت توطئه‌گرانه پيشين را ندارد. رام شده و فرمان پذير. نامه رسول به آساني آب خوردن باز مي‌شود. پسر من با غرور و لبخند پر معنا اتاق را ترك مي‌گويد و من نامه را مي‌خوانم. رسول نوشته است:

«... روزها ست كه به اولين جمله‌ي كه بايد براي بنويسم فكر مي‌كنم. بارها به انباري كه پشت ذهن خسته ام درست شده مراجعه كردم؛ ولي هيچ جمله‌ي مناسب‌تر از اين نيافتم كه براي بنويسم: دلم گرفته است، از دروغ، از بي‌وفايي، از فريب و از تنهائي لايزال. خواهي گفت چطور؟ اما من قصد قصه نوشتن ندارم، آدم كه تنها زندگي كند ديگر حتماً داند قصه گفتن چيست؟ اما اين بار اول نيست كه تنهائي دل‌تنگم مي‌كند... چند بار ديگر نيز از اين انفعال‌هاي كه در ذهنم پيدا و پنهان مي‌شوند به سگرات مرگ افتاده بودم. چهار سال پيش كه ترا يافتم فكر مي‌كردم كه ديگر دوران تنهائي تمام شد. با خود مي‌گفتم همين كه از چين آمدم حتماً سراغت را مي‌گيرم، مهمانت مي‌شوم با هم مي‌نوشيم... براي قصه مي‌كنم. از همه چيز. باهم مي‌خنديم به همه چيز: به بيهوده‌گي‌هاي زندگي. به پوچي‌ها و به اينهمه واژه‌هاي مفت و عبث كه در دهليزهاي پيچاپيچ ذهن ما سرگردان

اند. از جمله عشق، وفا و اعتماد. اما بعد خار خاری در دلم افتاد و از خود پرسیدم آیا تو همان دوست بانزده سال پیش منی؟ با همان پندارها، با همان انگاره‌ها؟ آیا تو همانی که به مزاح خطابت می‌کردم «مارکسیست مسلمان» و تو نمی‌رنجیدی؟ آیا تو حضری به چرندیات یک آدم نیمه دیوانه گوش بدهی. می‌دانی سخنان آدم نیمه دیوانه به هر چیز حالت اهریمنی می‌دهد. این را پریسا می‌گوید. همان زنی که من او را پری می‌گفتم و سال‌ها پیش، هردوی ما برایش نامه سپردیم و او مرا انتخاب کرد، با تمام تهیدستی ام و به تو گفتم برادرم. ولی همان پری حالا می‌گوید تو آدم نیمه دیوانه هستی. می‌گویدی، نمی‌گویم که عقل نداری، داری ولی سایه‌پی برسر عقلت نشست: سایه بی‌عقلی. می‌گوید: شروع دیوانه‌گی همین طور است. هنگامی که حرف‌های آدم را دیگران نفهمند یا حرف‌های آدم دیگران را بترسانند. می‌گویدی، گپ‌های دوران فرنی علیه‌السلام را که می‌زنی نمی‌فهمیم. چیغ که می‌کشی می‌ترسیم. حسودی که می‌کنی تحقیر می‌شویم. ریشت را که نمی‌تراشی و پیراهن پاکت را که نمی‌پوشی، خوار و خفیف می‌شویم، در نزد دوستان. شاید، از همین سبب هم، حرف نزدن عادتت شده و دلیل دیگری برای این انزوای جا نفرسا.

خوب دیگر من نمی‌توانم برایت بنویسم که از چه وقتی به این طرف زندگی ام دگرگون شده است. شاید از همان روزی که پریسا به عشوه گفت می‌خواهد رانندگی یاد بگیرد. شنا بیاموزد و لباس شنای دو تکه بپوشد و من نزدم در دهانش و نگفتم که من و تو کجا و لباس شنای دو تکه کجا! آخر من او را می‌پرستیدم، پس چطور می‌توانستم دستم را به رویش بالا کنم؟

اما در این دیار خراب شده که رسیدیم من نیز مانند تو و دیگران ابتدا با ترس و هراس، شب‌های بی‌خوابی را تجربه کردم و بعد از آن روزهای پیاپی و دراز تبعید را که تمامی نداشت. خوب دیگر، من تبعید شده آدمی بودم، ناراحت و به ستوه آمده از دست روزگار که خویشتن را در این ماتم کده

زیادی حس می‌کردم و به طور مبهمی خیال کشتن خویش را در سر می‌پرورانیدم؛ ولی پریسا این طور نبود. جواب که گرفتیم ناگهان با حیرت زایدالوصفی دریافتیم که او زن دیگری شده است: پویا، جسور، خشن، معترض، مغرور و تا حدود فراوانی متکی به نفس. او دیگر به هیچ‌صورتی از صور آن زن ساده، صمیمی، گوش به فرمان، قانع و بردبار همیشه‌گی نبود. اولین کاری که کرد توجه بیش از حد به زیبایی چهره و اندامش بود. مثلاً ساعت‌ها در پشت میز آرایش می‌نشست و یا در سالن ورزش اردوگاه گم می‌شد، یا پنهانی از جیره هفت‌هفته وار من و بچه‌ها می‌زد و بهترین لباس‌ها را برای خود می‌خرید و می‌پوشید. خانه هم که برای ما دادند، ورزش کردن فراموشش نشد. در همان اولین روزها از خانمی که برای رهنمایی و کمک به ما از طرف اداره سوسیال شهر برگزیده شده بود (کانتک پرسون Contactperson) کمک گرفت: مشتری یکی از گران‌ترین آرایشگاه‌های شهر شد و نام خود را در یکی از کلوب‌های ورزشی شهر ثبت کرد. به به، با آن هفت قلم آرایش، چه خوش اندام و چه خوش پوش می‌شد. چه خوش می‌خرامید و با چه نازی عشوه می‌فروخت. درست مثل یک مادماوزل پاریزی. مثل یک گدی قشنگ. مثل همان گدی کدروی پوشی که سال‌ها پیش به نوری دادم. زیبا ولی بی‌احساس. آری، به زودی او برای من وجودی گردید تهی از هیجان. وجودی که با نواخت زیبایی می‌خرامید و در فضای اطراف خود مثل گلی عطر می‌افشانند و موجی از هوس برمی‌انگیخت؛ ولی نه برای من. برای دیگران. اما شب که می‌شد تمام زنانه‌گی اش را در یک حرکت مو و یک لبخند نمکین به نمایش می‌گذاشت. بار دیگر تسخیرم می‌کرد، و وادارم می‌ساخت که به آبشار موهایش دست بکشم و به مرمر شانه‌هایش لب بنهم.

نمی‌دانم بدبختی من از کجا شروع شد، شاید از روزی که پریسا وادارم ساخت برای برآورده شدن هوس‌هایش دست به هر کاری بزنم و پول کافی تهیه کنم. آخر مگر می‌شد با جیره سوسیال؛ ماه دو مرتبه به آرایشگاه

رفت و یا درس شنا و راننده‌گی آموخت. شاید هم این بدبختی از زمانی آغاز یافته بود که سخنان پدر کلان، پدرکلان، پدرکلان، پدرکلان، پدرکلان... پدرم فراموشم شده بود که گفته بود: «زن ابزار ناطق است. زنان موجوداتی اند مانند اسپ و خانه. زن را باید وقتاً فوقتاً لت و کوب نمود ورنه چشم سفید می‌شود، بالای شانیه‌هایت می‌نشیند و جلو ترا در دست می‌گیرد...» یا می‌گفت: زن مثل سایه است. اگر به دنبالش بیفتی از تو دور می‌شود؛ ولی اگر اعتنایی نکنی به دنبالت می‌آید...» یادت می‌آید که چقدر از این حرف‌ها بد مان می‌آمد و تا چه حدودی کوشش می‌کردیم که برای زن همان حقی را قایل شویم که برای خود قایل بودیم.

باری! چه کارها که نکردم. از گل‌چینی و سیب‌چینی شروع کردم. روز ده ساعت کار طاقت فرسا، میان گل و لای و لوش در زیر باران ماه نوامبر یا زیر آفتاب تموز ماه جولای. اما مگر با آن بیست رویه‌پی که پیدا می‌کردم، راضی می‌شد؟ نه، به هیچ‌صورت. می‌گفت تو بی‌عرضه هستی. فقط یادداری رادیو بشنوی، شراب بنوشی و سیاست کنی. نمی‌دانم از کجا شنیده بود که می‌گفت ابن سینا هم آنقدر شراب نوشید که ترکید، تو هم می‌ترکی. بی‌حرمتی می‌کرد، بی‌ظرفی می‌کرد، مشمت و لگد می‌زد به زنده‌ها و به مرده‌ها. می‌گفت شوهر ملیحه جان - همان حاج رضای ایرانی که توهم می‌شناسیش - در سه جای کار می‌کند، تو چرا نمی‌توانی؟ آنقدر گفت و گفت که مجبور شدم با همان حاج رضا، در یک رستوران ظرف‌شویی کنم... بعد از این آشنا و آن دوست قرض کردم و رفتم چین. جنس می‌آوردم و با حاج رضا در بازار اتریخت می‌فروختم. در این مدت پریسا راننده‌گی آموخت. موتر خرید. خوش پوش‌تر و شیک‌تر شد. ولی من نزارتر، نژند تر، و بدلباس‌تر. چنانکه آن روز دیدی.

دیگر دنیای من دگرگون شده بود. جز پول به هیچ چیزی فکر نمی‌کردم. فراموش کرده بودم که دختر و پسری هم دارم. راستش در آن تیره‌روزها،

اصلاً نمی‌دانستم که در اطرافم چه می‌گذرد. شب که به منزل برمی‌گشتم آنقدر خسته و کوفته می‌بودم که اکثراً بدون خوردن نان شب سر به بالین می‌نهادم و می‌خفتم. روزها هم وقتی بیدار می‌شدم که پریسا و پرویز و پریزاد، خانه نمی‌بودند. گه‌گاهی هم که آنان را می‌دیدم، مانند آدم بیگانه‌پی با من برخورد می‌کردند. انگار از دنیای دیگری آمده‌ام. کم‌کم حرکات و گفتارشان، لباس پوشیدن‌شان، آرایش کردن‌شان، راه رفتن‌شان برایم غریب می‌نمود. آنان دیگر به زبان فارسی حرف نمی‌زدند و به فارسی نمی‌اندیشیدند. پری روابط گسترده‌پی با زنان و مردان هالندی پیدا کرده بود و دوستان و آشنایان دختر و پسر هم، هالندی بودند.

ولی من آرام آرام به غرابت اشیای پیرامونم و غرابت نگاه‌های آدم‌های آن خانه خو گرفتم و دیری نگذشت که از آنان دور شدم، دور تر شدم، تنها شدم، تک و تنها. خواهی گفت مگر تو مرد آن خانه نبودی که اجازه می‌دادی هر کاری که دل‌شان بخواهد انجام دهند؟ آه، چه بگویم، چند بار اعتراض کردم، پرخاش کردم، قهر کردم پسر و دخترم را زدم، پریسا را لت و کوب کردم، اما فایده‌پی نکرد. پریسا می‌گفت اینجا دنیای دیگریست. دنیای دموکراسی و آزادی است. به خوبی می‌دانستم که او عقده‌های دلش را خالی می‌کرد. انتقام می‌گرفت و بهای قرن‌ها زندگی خود و امثالش در جامعه مردسالارانه را از من می‌ستانید: چندان که چند بار پولیس را خواستند و بارها به زندان افتیدم. به زندان که می‌افتیدم حاج رضا و زنش ملیحه می‌آمدند ضامنم می‌شدند. پولیس از نزدم خط می‌گرفت. چیزی مثل توبه‌نامه و بعد رهایم می‌کرد.

پس از این بیگانه‌گی‌ها، زندگی من در خواب و خیال می‌گذشت. به هیچ‌کس کاری نداشتم. در لاک خود فرو رفته بودم. مانند ماشین خودکار می‌رفتم و می‌آمدم و آنچه پیدا می‌کردم در دامن این زنی که زندگیش در میان هاله‌پی از رمز و راز و موجی از عطر و ابریشم گم شده می‌رفت، می‌ریختم.

اما چه وقت زندگی با سرعت تمام به سوی فاجعه رفت و پذیرفتم که پایان راه است؟ شاید از همان لحظه‌ی که تصادفاً پریسا را دیدم که در عرشه‌ی کشتی تفریحی آقای "داوید"، لچ و برهنه افتاده بود و حمام آفتاب می‌گرفت... و به نظرم رسید که همین آدم چاق و کوتاه قد و سرخه‌پی که صاحب آرایشگاه "وینوس" بود، تنش را با کریم ضد آفتاب چرب می‌کرد و ماساژ می‌داد... خوب دیگر، منفجر شدم و با مشت و لگد به جان هردوی شان افتادم. مردم جمع شدند و پولیس سر رسید و نتیجه باز هم چند شب زندان.

دیگر چه می‌توانستم بکنم. چه از دستم برمی‌آمد؟ نه می‌توانستم بکشمش و نه می‌توانستم دور بیندازمش. طلاق دادن آن رجاله هم آسان نبود. آری، کاری بود گذشته و سبوی بود شکسته. آپارتمانی کرایه کردم و از آنها جدا شدم. اما مدتی نگذشت که سر و کله پریسا پیدا شد. او به پول احتیاج داشت و می‌کوشید بار دیگر تسخیرم کند. می‌کوشید دوباره به جهان شگفت‌انگیز تنش فرو بروم و همه چیز را فراموش کنم. نمی‌دانم آدرسم را از کجا به دست آورده بود و از چه کسی شنیده بود که میراث هنگفتی از مامایم به من رسیده است. می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت به بچه‌هایت رحم کن. می‌گفت من بی‌گناهم. پاکم. در اینجا همه بدون سینه بند حمام آفتاب می‌گیرند. می‌گفت فرهنگ اینجا همینطوری است. می‌گفت من هیچ رابطه‌ی نامشروعی با آن مرد ندارم. او فقط دوستم است و همین. مثل یک بازیگر سینما نقش بازی می‌کرد؛ اما نمی‌دانست که دیگر من او را می‌شناسم. با صورت عوض کردنش عادت کرده‌ام. نمی‌دانست که به قول معروف دیگر حنایش در نزد من رنگی ندارد. نمی‌دانست که از او متنفرم. دلزده‌ام.

از آن پس، تا اعماق دل‌زده‌گی از او و از زندگی پیش رفتم. بیزار شدم از همه چیز از همه کس. نفرت پیدا کردم حتا از پسر. از دخترم. می‌شرمیدم، منفعل بودم از خویشتن. به خاطر فریبی که خورده بودم.

یکسال از آن ماجرا می‌گذرد. باز هم تابستان است و فصل شنا. من هنوز هم در طبقه شانزدهم همان ساختمان، در میان همان انفعال‌های ته نشین شده در ذهنم زندگی می‌کنم. همین چندی پیش بود که به نظرم رسید، پریسا روی عرشه آن کشتی کوچک تفریحی دراز کشیده و حمام آفتاب می‌گیرد و دوست چاق و سُرخه اش سیگار برلب، تنش را می‌مالد و کریم ضد آفتاب زده‌گی چرب می‌کند. یکبار دیگر روح و روانم آتش گرفت و زخم‌های چرکین قلبم سر باز کردند. نه، تا آن رجاله زنده می‌بود نمی‌توانستم آرامش بیابم و به رستگاری ابدی نایل شوم. دعوتش کردم و گفتم بیا تا زندگی را از نو شروع کنیم. گفتم بیا و بار دیگر تسخیرم کن. با خوشحالی قبول کرد و آمد...

برای کشتنش به هیچ تمهیدی ضرورت نبود. گرفتمش و به پایین پرتابش کردم. حقش بود. نبود؟ حالا خودم هم دیگر هیچ دلیلی برای زندگی کردن ندارم. همه امیدهایم بر باد رفته اند. به کدامین امید زندگی کنم؟ امید دیگری را نمی‌توانم تخیل کنم. می‌خواهم برای همیشه "ازرنجی که می‌بریم" رها شوم. ولی برای آنکه خودم را نیز به بیرون پرتاب کنم به خشم با شکوهی ضرورت دارم. برایم دعا کن. رسول تو»

نمی‌دانم چرا! گاه دلتنگی به گورستانی که از دفتر ما دور نیست می‌شتابم. دسته گلی می‌خرم و برگورهای آدم‌هایی که تازه دفن شده اند می‌گذارم. هر کس که باشد چه هندو چه مسلمان، چه عیسوی چه نصرانی. اما امروز سفر دور و درازی در پیش دارم، می‌روم تا این سبد گل و این جام اشک را با دریغی و حسرتی بر تربت دوستی بگذارم و بریزم که هنگام مرگش در سفر بودم. دوستی که همسرش را در ذهنش کشته بود ولی تصور می‌کرد که او را از طبقه شانزدهم آپارتمان‌ش به بیرون پرت کرده است.

پایان جولای ۲۰۰۵

روایت یک نفرین

۱

بار دیگر روز به پایان می‌رسد؛ روز دیگری از خلقت شوم من. به زودی شکنجه‌گر روح و روانم می‌آید. از بیرون می‌آید یا از تابوت برمی‌خیزد؛ نمی‌دانم. آخر از کجا بدانم که همین که سپیده دمید، به کدام گور می‌رود و چگونه غیب می‌شود؟ مگر من در این قفس طلایی زندانی نیستم؟ از چه وقت به این طرف رابطه ام با دنیای خارج گسیخته؟ نمی‌دانم. مگر من رنگ آسمان را دیده ام در این مدت؟ آن نامرد کلید دروازه را در جیبش می‌گذارد و می‌رود. تلفن هم هنگامی فعال می‌شود که او در خانه باشد.

پرده‌های ضخیم خانه هم روی دلم ریخته. تا بخواهم این پرده‌های ضخیم را پس بزنم، پیرزن مانند جن پیدا می‌شود، با نفرت به طرفم می‌بیند، لاحول والله می‌گوید، پرده‌ها را دوباره کش می‌کند و در حالی که تن لاغر و درازش لق می‌خورد به طرفم می‌چرخد، فحشی نثارم می‌کند و تهدید کنان می‌گوید: «به شویت می‌گم تا دنیا ره سرت شو کنه» خدایا! مگر همین مادر آل نبود که قربان و صدقه ام می‌شد. به موهایم دست می‌کشید و می‌گفت بلایت به سرم، دردت به جانم؟ اوه که چه شیرین‌زبانی‌هایی نمی‌کرد و چه چاپلوسی‌هایی که نمی‌نمود. با چه مهری نگاهم می‌کرد و چه مهربان می‌نمود،

چشم‌هایش! مهربان‌تر از چشمان مادر، مهربان‌تر از چشمان دایه. آه که من دیگر حوصلهء بگومگو با این کفتار را ندارم. بگذار به پسرش هرچه می‌خواهد بگوید و هرچه می‌خواهد بکند. مگر بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟

و دروغگویی است. یادش رفته که روزی و روزگاری با دنیایی از خواهش و التماس می‌آمد به کمپ "شمشتو"، به نزد مادرم و می‌گفت: دست رد به سینه ام نزن. خواهش‌م را بپذیر. پسر م را به نوکری ات قبول کن. می‌گفت همایون جوان بسیار خوبی است، مورچه هم از نزدش آزار ندیده، با اخلاق و خوش برخورد است. مسلمان و مومن است. نمازش قضا نمی‌شود. هرکاری که می‌کند نام خدا بر زبانش است. شکر خانه خریده، موتر خریده، مغازه دارد، و با پول بازی می‌کند. ده‌ها دختر عاشق سینه چاکش هستند؛ اما او هیچکسی را نمی‌پسندد. می‌گوید زنی که من می‌گیرم باید عقیق و پاکیزه باشد، رویش را آفتاب و ماهتاب ندیده باشد، با سحیه و با وقار باشد، اصل و نسب داشته باشد، مسلمان و مومن باشد، این طور باشد، آن طور باشد... می‌گفت و می‌گفت و روزها می‌گذشت و مادرم امروز و فردا می‌کرد و منتظر بود تا پدرم که هنوز در بند طالبان بود، خودش را به ما برساند و حرف آخر را بزند. و من در این میان حیران بودم که چگونه خواهیم توانست روزی عشق فرهاد، هم‌بازی دوران کودکیم را که گمش کرده بودم، فراموش کنم و مهر دیگری را به دل بگیرم..

به ساعتی که به دیوار زده اند نگاه می‌کنم. ساعت بزرگی است اما نه آنقدر بزرگ که بتوانم با عقربه‌هایش هم خودم را دار بزنم و هم زمان را حلق آویز کنم. نه، نمی‌شود. کاش می‌شد. از طرف دیگر برای دارزدن نیز دیر شده است. فقط بیست دقیقه وقت دارم، بیست دقیقه بعد، دژخیم من پیدا می‌شود. فرصت تنگ است؛ ولی نه آنقدر که نتوانی تابلت‌های لومینال را قورت کنی و به تخت خواب یا قلمرو سلطنتت دراز بکشی و چشم به راه

عزرائیل باشی. عزرائیل من اوست، شوهرم. همین کسی که چند لحظه بعد پیدا می‌شود و با دیدنش قبض روح می‌شوم. همین آدمی که نمی‌دانم کجا می‌رود و از کجا برمی‌گردد. از کار روزانه فارغ می‌شود و یا از خواب درون تابوت بیدار. آخر مگر به من حق می‌دهد که از این فضولی‌ها کنم و بپرسم که کجا می‌رود، چه می‌کند، چه می‌خورد؟ تا گپ می‌زنم می‌گوید، به تو مربوط نیست تو فقط نمازت را بخوان. نانت را بخور و کار خانه را پیش ببر. تاحرف بزخم می‌گوید، این گپ را در کله قشنگت برای همیشه فرو کن که خوش ندارم بدون من یا مادرم از این خانه پایت را بیرون بگذاری. اگر خیرشدم پایت را قلم می‌کنم. می‌گوید من تو را برای کارِ خانه گرفته‌ام و برای خدمت به مادرم... برای تولید مثل، نه برای بیرون خانه. فراموش کرده است که در پشاور چه می‌گفت. چه وعده‌ها می‌داد. چطور خود را طرفدار حقوق زنان نشان می‌داد. و چگونه می‌گفت که من همسری می‌خواهم که در کارِ خانه و بیرون یاورم باشد.

نمی‌دانم تقصیر از کیست. از مادرم یا از سرنوشت؟ ولی این حرف را شنیده‌ام که هرکس اسیر جزیره سپید و یا سیاه و یا خاکستری سرنوشت خویش است. اسیر آن سرنوشتی که استاد ازل برایش نوشته... خوب دیگر، پدرم نیامد. در نبودش مادرم می‌گرید، شفیق و ناهید هم می‌گیرند، همه ما می‌گرییم و در این میان؛ پیرزن همچنان به زاغه ما سر می‌زند. مادرم را وسوسه می‌کند و به گوشش می‌خواند که هر چه زودتر تصمیم بگیرد. می‌گوید معلوم نیست پدر صنم برمی‌گردد یا بر نمی‌گردد. ولی همایون من که نمی‌تواند تا قیامت منتظر باشد. می‌گفت شانس بزرگی به شما روی آورده، شیرینی را که گرفتیم، به همایون تلفن می‌کنم که اسپانسر (sponsor)* شما شود. و انشاءالله تا چشم برهم بزیند، همه تان در کانادا هستید و از این جهنم "شمشتو" خلاص می‌شوید. پیرزن آنقدر اصرار

* ضامن، قیم

می‌کند و باغ‌های سرخ و سبز را نشان مادرم می‌دهد که مادرم هیچ سببی برای امتناع نمی‌یابد و راضی می‌شود.

سرانجام همایون برای انجام مراسم عروسی به پشاور می‌آید؛ ولی همایون آن کسی نیست که من او را در خیال تجسم می‌کردم. مردی است که دو برابر من سن دارد، باقد دراز و شکم بزرگ و دهانی که از دو طرف صورتش شروع می‌شود و باچشمائی تنگ و چهرهء چروکیده مثل پوست درخت. خدایا این مرد چقدر زشت است. او کجا و فرهاد کجا. یک گردش چشمان فرهاد صدتا همایون را می‌خرد و آزاد می‌کند: چشمانی که پرستیدنی بودند و در ژرفای آن رازعشق را می‌خواندی و نمی‌توانستی هیچوقت از جادوی نگاهش درامان باشی. چه رسد به آن قد بلند و شانه‌های ستبر. کجایی ای فرهاد؛ ای عزیزترین!

عروسی مان ساده و بی‌سروصدا و تعداد مدعوین اندک بود و فاقد آن شور و حال و مستی که در عروسی‌ها وجود می‌داشته باشد؛ زیرا که ما در آن شهر بی‌کس و کوی بودیم. پدرم نبود، فرهاد نبود و دوستان و خویشاوندان ما در آتش سوزان باغ‌ها و تاک‌های شمالی از دست رفته بودند و اگر زنده هم بودند، نمی‌دانستیم که دست سرنوشت آنان را به کدام بیغوله‌پی پرتاب کرده است.

باری، در همان شب زفاف می‌فهمم که من با یک دیو ازدواج کرده ام نه با یک انسان. خدایا چه جانوری است. چقدر وحشی و تا چه حد ستمگر. مانند یک سادیست تن و بدنم را با چنگ و دندان می‌گزد و می‌خراشد. قهقهه می‌زند و از قدرتش لذت می‌برد. پس از آن شب دیگر برایم بسیار سخت است تا آن مرد دوزخی را به بسترم راه دهم. خدایا، چقدر سخت است خوابیدن با مردی که از او خوشت نمی‌آید. اما تو مجبوری، محکومی. چاره‌پی نداری جز آنکه تنت را از یاد ببری، بدنت را فراموش کنی،

چشم‌هایت را ببندی و بگذاری تا آن مرد وحشی، با تن و بدنت هرچه می‌خواهد انجام دهد...

پس از آن شب، زندگی برایم واقعاً به جهنمی تبدیل شده است. به خصوص که همایون اجازه نمی‌دهد به یگانه آرزوی زندگی ام که ادامه تحصیلاتم است نایل شوم... هنوز یک‌ماه از آمدنم به کانادا نمی‌گذرد که در برابر این خواهش‌م به شدت عکس‌العمل نشان می‌دهد و می‌گوید: من نمی‌توانم تحمل کنم که تو از خانه با سر برهنه و تک و تنها خارج شوی و بروی به مکتب. می‌گوید اصولاً من تحمل استقلال مالی زن را ندارم... من نمی‌توانم تحمل کنم که وقتی را که تو باید صرف خدمت به من و مادرم و اطفالم کنی، بروی به مکتب و یا اداره. آخر چطور می‌توانم به معلمین مرد مکتب‌ها و یا مردهای همکاری اعتماد کنم. می‌گوید چطور می‌توان تحمل کرد که اولادهایم را کله سحر از خواب ناز بیدار کنی و ببری به کودکان و یا نزد مادر کلانش.

نه با این آدم کله خر، با زبان خوش نمی‌توان صحبت کرد. پدرم نیست، فرهاد نیست، مادرم نیامده و هیچ دوست و آشنایی ندارم تا حق مرا از این ظالم بگیرد. جز اینکه به خدا التماس کنم. اما این خدا چقدر خاموش است؛ می‌شنود، ولی حرفی نمی‌زند. زبان ندارد انگار! ولی گوش چرا. هرقدر می‌خواهی گریه کن. هرقدر می‌خواهی شکایت کن، نفرین کن، می‌شنود؛ ولی دریغ از یک حرف. دریغ از یک التفات دریغ از یک اجابت!

تنها از طریق بدجنسی می‌توان به دفع حمله پرداخت؛ ولی من که ذاتاً موجود شروری نیستم، جز شکیبایی چاره‌ی ندارم. اما با اینهم یک روز که همایون مجبور شد مرا ببرد به اداره سوسیال تا پاسپورت کانادایی ام را تسلیم شوم، فرصتی پیش آمد که با زبان شکسته بسته به آمر اداره سوسیال از ممانعت همایون به ادامه تحصیل شکایت کنم. اما حیف که از آن حرف‌های غبارآلود چیزی دستگیرش نمی‌شود؛ ولی صورت اسپ

گونه‌ه‌ همایون مانند لبلبو سرخ می‌شود و همین که به خانه می‌رسیم، کمر بند چرمی بافته شده اش را می‌کشد و به جانم می‌افتد. با تمام قدرت کمر بند را بالا می‌برد و بر سرم، پشتم، کمرم و باسنم فرود می‌آورد. از جای ضربه‌ها خون می‌تراود. فغانم به آسمان می‌رسد. پیرزن می‌بیند. اعتراضی ندارد. انگار می‌گوید: بزنش، بزنش، حقش است. هرچه بزنی حقش است... آری «وقتی سنگ مفت و گنجشک هم مفت؛ کی هست که نزند.» کینه و بغض خفت‌باری را احساس می‌کنم. از دهنم می‌براید: دستانت، الهی خشک شوند...

چشم‌هایم بسته است، صدای پا می‌آید. باید دژخیم من باشد. تابلیت‌های خواب آور را می‌بلعم. و جرعه‌ه‌ آب سرمی‌کشم. کمر بند همایون همچون مار افعی به تنم می‌پیچد. تراوش خون را حس می‌کنم. صدای دژخیم در تاریکی مرطوب اتاق سرمی‌خورد و به گوشم می‌نشیند: «پدر نالت، چرا سلام نمی‌تی!»

می‌دانم که حالا تمام صورتش دهان شده؛ می‌دانم که باز هم فریاد می‌زند و می‌گوید: «هیچ چیز تو شرعی نیست، حتا خوکدن ات، مگه همی‌وخت خو کدن اس؟» به وضوح صفیر فرود آمدن کمر بند را بر گوشت تنم حس می‌کنم و به وضوح صدای نفرت‌انگیز پیرزن را می‌شنوم: «بزنش، بزنش، حقش اس. مره هم سلام نمیشه» با نجوا می‌گویم: «زن، زن، الهی دستت خشک شوه، مثل چوب...»

آرام آرام از عالم و آدم بی‌خبر می‌شوم... دورادورم را مه گرفته، در مه شنا می‌کنم. سرگردان هستم، بال کشیده ام. دهنم تلخ است اما دردی احساس نمی‌کنم... خدایا این تاک‌ها چرا بی‌برگ اند، چرا می‌سوزند؟ کی می‌گفت، کجا خوانده بودم: «... تاک‌ها را آب داده، پشت را چون چفته‌های مو دوتا کرده، تن هر خوشه را با خون دل شاداب پرورده...» صدای کیست که می‌گوید: «صنم، تو باید مثل بره سر ته پایان بندازی و علف ته بچری.»

این کیست که می‌گوید: «چادر ته تا پیشانیت پایان کو. موهایت مالوم می‌شه، شرعی نیس»، شرعی اس، شرعی نیس... دراکولا است؟ و این پیرزن "خنزر پنزری" که پستان‌هایش مانند دوتا بادنجان پلاسیده دراز و پر چروک روی سینه‌هایش افتاده، کیست؟ چه حقی دارد بر من؟ چه می‌گوید؟ فرهاد پرده‌ها را کنار بزن، بگذار آسمان را ببینم. کدام آسمان را؟ در اینجا آسمان نیست. آسمان اینجا سنگستان است. عوض باران، سنگ می‌بارد.

صدای نوحه‌پی را می‌شنوم؛ مبهوت سر برمی‌گردانم. هیچ کس در پشت سرم نیست. صدا مثل حریر ملایم و لطیف است. طنینش انگار سال‌هاست در وجودم خانه کرده است؛ ولی من کیستم، کجا می‌روم؟ او کیست که چهره اش ناپیدا است ولی صدایش آشنا. یادم می‌آید که در سراشیی راه می‌رفتم، پیش رویم درهء هولناک و سیاهی بود. در حال سقوط بودم که صدای گریه‌پی را شنیدم و مبهوت شدم. صدا التماس آمیز بود... توجه بیشتر نمودم و صاحب صدا را دیدم. زنی بود که چادر به سر نداشت... موهایش سیاه سیاه بود مثل شب؛ ولی هنوز چند قدمی نرفته بودم که دیدم آن زن سر ندارد. سرش را گوش تا گوش بریده بودند ولی او دیگر گریه نمی‌کرد. فقهه می‌زد. شمشیری در دستش بود. شمشیرش را تکان می‌داد و با غرور عجیبی راه می‌رفت. و می‌گفت: انتقام، انتقام! اما خدایا چقدر کابوس، چقدر هذیان؟

از شگاف قبرم بیرون معلوم می‌شود، گورستان خلوت و آرام است. در آسمان کبود لایه‌های ابر نازک‌تر می‌شوند. آسمان دیگر آهی در بساط ندارد؛ زیرا هرچه سنگ بوده باریده. پرنده گان اندکی بالاتر می‌روند. پرتو خورشید سحرگاهی بر سطح گورهای متروک می‌تابد. طنین اولین زنگ قطار برقی را در هوای نمناک می‌شنوم. ناقوس کلیسا شیپور بیدار باش می‌زند. هنوز روشنی روز را به طور کامل ننوشیده‌ام که چیزی روی پاهایم راه

می‌رود. مثل اینکه مار است. مار روی پاهایم می‌خزد. بالای‌آید. روی شکم چنبره می‌زند. مشمئز می‌شوم. از ترس فریاد می‌زنم: مادر جان، مار، مار!

۲

آدم‌ها چقدر زود تمام می‌شوند. شهناز چقدر زود رفت زیر خاک. تا از تورنتو برگشتم، نبود؛ آب شده بود و رفته بود زیر زمین. انگار هیچوقت بر روی زمین نبوده. چقدر دوستش داشتم. از چشم‌هایم چکیده بود. چقدر حجب و حیا داشت. چقدر مومن و با خدا بود. یک روز نشد که نمازش قضا شود. یک روز نشد که چادر از سرش بلغزد. پاکیزه بود و پاکدامن و همه کارهایش مطابق به احکام شرع. اما حیف که لب مرگ را بوسید و رفت برای همیشه در زیر خاک. مادرم می‌گوید: نیم شب بود که درد زایمان شروع شد... هنوز سه ماه دیگر وقت داشت. داکترها هرچه کوشش کردند نتوانستند نجاتش دهند... مادرم می‌گوید و می‌گوید ولی حتی یک قطره اشکی هم نمی‌ریزد. چه سخت دل است مادر! اما باورم نمی‌شود که شهناز مرده باشد.. آخر چطور می‌توان باور کرد که در پیشرفته‌ترین کشور جهان زنی از درد زایمان بمیرد. مشکوک می‌شوم و مادرم را سؤال پیچ می‌کنم؛ ولی چیزی بروز نمی‌دهد. به شفاخانه می‌روم. موضوع را پی‌گیری می‌کنم. داکتر می‌گوید، درد زایمان از اثر لگدهایی بود که بر شکم شهناز خورده بود. از مادرم می‌پرسم تو زدیش یا حمید؟ راستی حمید کجاست؟ می‌گوید برای برادرت تلگرافی آمد و با عجله برگشت به پشاور، به جبهه. می‌گویم پس حمید کشتش. آخر چرا؟ می‌گوید: «قول‌هایش لُج بود که دروازه خانه ره واز کرد... حمید بود. شاناز وخت نیافت که قول‌های خود پت کنه».

از خشم دیوانه می‌شوم. مشتم را به دیوار می‌کوبم و می‌گویم خیر نبینی حمید. خداوند جزایت را بدهد. مادرم با قفاق به رویم می‌کوبد و می‌گوید: بس کن، آرام شو، زن پیدا می‌شود ولی برادر نی.

اعتراف می‌نمایم که این ضربه تکانه داده بود. منگ و گیجم ساخته بود. چند آنکه حتا باورهایم را نسبت به عدالت خداوندی خدشه دار ساخته بود. طبیعی‌ترین تصور من که از اعماق فطرت انسانیم سرچشمه می‌گرفت، این بود که در این ماجرا شهناز و طفل معصومش بی‌گناه بودند و برادرم گنهکار و ظالم. ولی او برادرم بود و مادرم می‌گفت: «حقش بود. باید فکر خوده می‌گرفت.»

مدت‌ها می‌گذرد، چقدر؟ شاید چهار یا پنج سال. درست یادم نیست ولی باید بگویم که در این سال‌ها با زن‌های زیادی مقابل می‌شوم؛ ولی ازهیچ زنی خوشم نمی‌آید و سرانجام روزی فرا می‌رسد که از معاشرت با آنان ابا می‌ورزم؛ زیرا که بیشترشان جز پول به چیز دیگری نمی‌اندیشند و بنابراین معاشرت با آنها جز احساس ناخوش‌آیندی از زنانه‌گی پیچیده در کهنه‌ء حیض، حس دیگری را در من برنمی‌انگیزد؛ ولی این مادرم است که بی‌قراری می‌کند و می‌گوید داری پیر می‌شی ولی من به آرزوی دیدن بچه ات می‌سوزم و می‌میرم. می‌گوید و می‌گوید و آخر می‌رود به پشاور تا غریب‌دختری را برایم پیدا کند. دختری را که هم چشم و گوشش بسته باشد و هم مسلمان و نمازخوان باشد و هم آب و رنگی داشته باشد و هم به لقمه‌پی قانع باشد و هم گوش به فرمان و پنج پنجه اش چراغ.

سرانجام مادرم تلفن می‌کند. صدایش می‌لرزد و احساس می‌کنم که هیچان تب‌آلودی او را فراگرفته است. مادر می‌گوید: «پیدا کدم، پیدا کدم. نامش صنم اس. مقبول اس مثل شابالشی پری... غریب و باخدا هم اس. دیگه چه می‌خایی؟ پیش فالبین هم رفته بودم، زایچه‌های طالع تانه هم دیدم، بیخی جور می‌آین. مادرش راضی شد؛ اما به شرطی که کل شانہ کانادا بخوای... مه واده کدیم... کارای شانہ خلاص کو و بخیز و بیا...» نمی‌دانم چرا گپ‌های مادرم را جدی می‌گیرم و اینقدر به دلم می‌نشیند. لابد به خاطر این که از همان طفولیت به فال و فالبینی علاقه داشتم و به نظرم می‌رسید

که فالبین‌ها دنیای اسرارآمیزی دارند. ، در هاله‌پی از اسرار زندگی می‌کنند و از اسرار دیگران آگاهند. به همین سبب تصور می‌کنم، آنچه طالع‌بین گفت اتفاق می‌افتد و تو هم همین که شنیدی چه چیزی در انتظارت است به هیچ صورتی نمی‌توانی جلو آن را بگیری...

اتفاقاً کارهای مربوط به مسافرت صنم به آسانی انجام می‌یابد. حتا سه ماه را دربر نمی‌گیرد. پشاور می‌روم. از همه چیز صنم خوشم می‌آید، جز نامش که یک نام غیر اسلامی و غیرمتعارف و تا حدودی هوس برانگیز است و اینکه چادر به سر نمی‌گذارد و نماز نمی‌خواند و فکر و ذکرش تحصیل است. مادرم می‌گوید: «تو حالی چیزی نگو. هرچه می‌گه قبول کو. ب آنکه نکاح سر بگیری، باز هرچه که دلت خواست هم تو کو... نامشه هم بگردان. چادرهم ده سرش کو.»

اما صنم، دختری که انگار از دنیای خیال آمده، تمامیت زنانه‌گیش را در یک حرکت مو و یک لبخند نمکین نشانم می‌دهد و در همان اولین دیدار تمام ذهنم را اشغال می‌کند. موهای صنم مثل آبشار روی مرمر شانه‌هایش ریخته، چشمانش آنقدر سیاه است که خیال می‌کنی هر روز با زغال رنگ شان می‌کنند. قدش بلند است و موج پستان‌های گرد و غلتانش هوش از سرم می‌ریاید و دل و دینم را تاراج می‌کند... از تنش بوی گل می‌خیزد.

به کانادا برمی‌گردیم، مادرم نیز همراه ماست. مدتی می‌گذرد... تبریگی گفتن‌ها و دید و بازدیدهای دوستان کاهش می‌یابند. هیجان‌ات روزهای نخستین نیز فروکش می‌کنند. مادرم صنم را گلجان صدا می‌کند. چادر گاج برایش می‌دوزد و از وی می‌خواهد تا پنج وقت نمازش را قضا نکند؛ اما صنم دختری است سرکش و سر به هوا و مغرور و لجوج. و البته که آبش با مادرم در یک جوی نمی‌رود. از گلجان، گلجان گفتن من و مادرم تعجب می‌کند و بق بق می‌خندد. چادر را به یک سو پرت می‌کند، پیراهن آستین کوتاهش را در برمی‌کند و می‌نشیند در پشت میز آرایشش و مژه‌های تابیده‌ء بلندش را با

ابرو چینک می‌چیند، رویش را پودر می‌زند، لبانش را غنچه می‌کند و لبس‌رین می‌مالد. برای کی؟ نمی‌دانم؛ ولی احساس می‌کنم که دلش در گرو شخص دیگری است. این را از همان روز اول می‌فهمم. از همان شب زفاف که مثل سنگ سرد و بی‌احساس بود و اولین بوسه را چطور به سختی از وی ربودم و بعد مجبور شدم با زور و جبر از او کام دل بستانم و او در تمام آن مدت با مشت‌های کوچکش به سینه ام می‌زد و کسی را که فرهاد نام داشت صدا می‌کرد. بلی حرف‌های بسیاری است که مرا به خشم می‌آورد. مثلاً هنگامی که گپ می‌زنم، صنم به طرفم نمی‌بیند و اگر می‌بیند، می‌خندد. یا هنگامی که از او می‌پرسم، آیه‌الکرسی شریف را بخوان، لُق لُق به طرفم می‌بیند. انگار هرگز چیزی در این باره نشنیده. وقتی که می‌پرسم چرا نماز نمی‌خوانی می‌گوید، به تو چی؟ تا کنون چندین بار مرا با پدرش عوضی گرفته. در چنین حالاتی است که می‌خواهم قفاق محکمی بر رویش بزنم؛ ولی با اینهمه دلم می‌سوزد. صنم هنوز تنها و بی‌کس است. یک سال دیگر باید صبر کند تا مادر و خواهر و برادرش به اینجا برسند. بلی، او با من زندگی نمی‌کند، فقط مرا تحمل می‌کند.

اما همانقدر که صنم از مسایل جنسی چیزی نمی‌فهمد، همانقدر هم از امور مذهبی بی‌اطلاع است. نادانیش از مسایل دینی مرا به ترحم وا می‌دارد. حیرانم که چطور او تا صنف یازده مکتب درس خوانده و نمی‌داند که چطور وضو بگیرد و نماز بخواند. آخر در کانادا یا امریکا که تولد نشده.. باید پنج بنای مسلمانی را به او توضیح بدهم. باید بداند که یک زن مسلمان در برابر شوهرش چه وظایفی دارد. باید بداند که امروزه پیش‌بینی نیچه حقیقت پیدا می‌کند. بلی، این دنیا آشفته‌بازاری شده است از جنگ و جنون، دنیایی شده از ولنگاری‌های جنسی، از ایدز و تروریزم و مواد مخدر و فسق و فجور، که از زمین و آسمان آن می‌بارد. در چنین دنیایی است که انسان به متافزیک، به یک پناهگاه، به یک پشتیبان آسمانی، و رای قدرت‌های جهانی نیاز دارد. اما صنم حرف‌های مرا نمی‌شنود. از من اصرار و از او انکار. می‌گوید

باید حتماً مکتب برو، کالج برو، دانشگاه برو. می گوید نماز چه به دردم می خورد. به سن مادرت که رسیدم خود به خود نماز را یاد می گیرم. حالا وقت درس خواندن من است. کفر می گوید و گفته هایش مرا عصبانی می سازد. کمربندم را از کمرم می کشم و چند ضربه به سر و رویش می زنم. به این امید که چشمش بسوزد و هرچه می گویم انجام دهد؛ ولی او با گذشت هر روز گستاخ تر می شود و من بی رحم تر؛ اما در تمام این حالات مادرم همراه من است و پشتیبان من.

دیگر صنم را هرروز می زنم. قسم خورده ام که تا خدا را از نو نشناسد و شیطان را از وجودش نراند، هرروز چندتا ضربهء کمربند نثارش کنم. می زنمش، می زنمش و او فریاد می زند: «الهی دستایت خشک شوه. دستایت خشک شوه. دستایت خشک شوه...» بلی، صنم نفرینم می کند و من به قهقهه می خندم و کمربند را با قدرت بیشتری فرود می آورم. آخر مگر ممکن است که نفرین یک خدا شناس هم قبول شود؟

زمان می گذرد؛ در تنم خاری احساس می کنم و شبی پس از آنکه با خشونت از او کام دل می گیرم، به طرف آینه می روم. با دقت به تصویرم نگاه می کنم. چهره ام به ظاهر شاداب است ولی می بینم که چشمانم به گودی نشست، صورتم تکیده است و آرواره هایم پیداست. به دستانم نگاه می کنم. دستانم لاغر شده، رگ هایش بیرون زده و انگشتانم باریک شده. در وحشت سخت و جان فرسای فرورم و می ترسم از روزی که گوشت های وجودم بتکند، استخوان هایم نمایان شوند و جز اسکلتی چیزی از وجودم باقی نماند. آری ترسناک است وقتی پی ببری چیزی در وجود تو می خزد و رهایت نمی کند. چیزی در تاریکی های وجودت حرکت می کند، زنده است، جان دارد، خونت را می مکد، شیرهء حیاتت را می چوشد، زندگی را می گیرد و بعد کالبدت را رها می کند و می رود. وحشتم از اسکلت شدن، از خشک شدن، روز افزون می شود. شب ها خواب ندارم. تابلیت های خواب آوری که داکتر روانشناس

برایم داده، نیز کمکی نمی‌کنند. صدای نفرین صنم از شب تا صبح و از صبح تا شام در گوشم می‌پیچد: دستایت خشک شوه. دستایت خشک شوه. دستایت خشک شوه...

از مرگ خود خبر دارم و ازین حرف نی که صنم تابلیت‌های خواب آور مرا دزدیده و بلعیده. از نزد داکتر می‌آیم. شام شده، تا سرحد مرگ گرسنه هستم. مادرم میز را چیده و منتظر من است. می‌پرسم صنم کجاست؟ با نفرت مشهودی به سوی منزل بالا اشاره می‌کند. از پله‌ها بالا می‌روم. دیگر رنگ و رویم زرد شده، گونه‌هایم بیشتر از پیش به گودی نشسته، گوشت دست‌هایم تکیده، فقط پوستی روی آن را پوشانیده. داکتر جوابم داده. داکتر می‌گوید مریضی ات علاج ناپذیر است. به نظرم می‌رسد که مانند "دوریان گری"* جوان که با هر عمل شیطانی که انجام می‌داد، صورتش به زشتی می‌گریاید، گوشت‌های وجود من نیز با هر ضربه که بر پیکر صنم وارد می‌کنم، می‌تکد و می‌ریزد. خدایا آیا در فرجام چهره من نیز مانند چهره دوریان به یک صورت اهریمنی تبدیل می‌گردد؟ پس به همین خاطر است که صنم از دیدن چهره من اکراه دارد و اسمم را گذاشته است: دراکولا. پس این جادوی نفرین است، نفرین صنم؛ که مرا به این حال و روز انداخته؟ از خشم منفجر می‌شوم. شرارت بشری از ژرفای وجودم سر می‌کشد. به اتاق خواب داخل می‌شوم. صنم در بستر افتاده، پیراهن حریری دربر دارد. رنگ از رخسارش پریده ولی با اینهم مثل همیشه زیبا و دلرباست. بهانه‌پی برای زدنش ندارم، جز اینکه چرا اینقدر زود به خواب رفته و سلام نمی‌دهد. کمر بندم را می‌کشم و با تمام نیرویی که برایم باقی مانده به جانش

* تصویر دوریان گری رمانی است از شاعر و نویسنده و منتقد ایرلندی، اسکاروایدل. در این رمان که با رمان چرم ساغری بالزاک خالی از مشابهت نیست، دوریان گری که سال‌ها در ژرفای فساد غطه می‌خورد و زندگیش را با هرگونه پلیدی و نجاست آلوده می‌ساخت، همواره ظاهر جوان و معصوم خود را حفظ می‌کرد. اما تصویری داشت که تصویر روحش بود و همین تصویر بود که حقیقت وحشتناک روح او را نشان می‌داد و با هر تبه‌کاری و گناهی که انجام می‌داد تصویرش پیر و پژمرده و چروکیده می‌شد...

می‌افتم. صنم از درد به خود می‌پیچد. با صدای ضعیف ناله می‌کند: دستایت خشک شوه، دستایت خشک شوه... از شنیدن این نفرین همیشه گی دیگر به یک موجود کاملاً شریر تبدیل می‌شوم. تصور می‌کنم که فقط نوشیدن خون صنم برایم آرامش می‌بخشد. صنم را تا وقتی می‌زنم که دیگر نفس نمی‌کشد و قطرات خون از بدنش به اطراف پراکنده می‌شود. دیگر رمقی برای زدن صنم در وجودم نمانده، چشمانم سیاهی می‌کند. صدای مادرم را می‌شنوم که می‌گوید: «بس اس، بس اس، دختر مردمه کشتی...» کمر بند را رها می‌کنم و از حال می‌روم.

۳

دَند شمالی می‌سوزد با انگور باغ‌هایش، ارغوان‌هایش، کشتزارهایش و چمنزارهای بهشتش. خانه‌ها را هم آتش زده اند. خرمن‌ها هم می‌سوزند. آدم‌ها هم اگر دیر بجنبند می‌سوزند. زمین و زمان می‌سوزد. همه جا می‌سوزد. همه فرار می‌کنند. ما هم باید فرار کنیم. صنم، صنم کجایی؟ صنم رفته پشت بام. از آنجا به مکتب سوخته اش می‌نگرد، به تاکستان سوخته‌ء ما می‌نگرد، به زمین‌های سوخته‌ء ما می‌نگرد و های‌های می‌گیرد. از دیروز تا حال نه نان خورده و نه آب. فِق می‌زند و می‌گوید: مادر جان؛ میزها و چوکی‌های ما سوخت. کتاب‌های ما سوخت. تاک‌های ما سوخت. هستی و زندگی ما سوخت. همه چیز ما سوخت و دودش به هوا شد. می‌گوید و می‌گریه... باردیگر چیغ می‌زنم: صنم! صنم!

صنم پایین می‌شود. می‌گویم شفیق و ناهید را هم پیدا کن. باید همین حالا برویم. می‌پرسد، کجا؟ بدون پدرم؟ می‌گویم وقت نداریم. پدرت هم اگر می‌بود همین تصمیم را می‌گرفت. دیگر فرصتی نیست تا فروختنی‌ها را بفروشیم و بردنی‌ها را ببریم. باید همه چیز را رها کنیم و برویم برویم هر جا که دیگران می‌روند. هر جا که سرنوشت برای ما رقم زده باشد. اما این جا دیگر جای ما نیست...

بیرون قیامت برپاست. جنگ به اوج خود رسیده است. بگرام تا کنون چند بار دست به دست شده، دسته‌ی عقب می‌نشیند و دسته‌ی پیش می‌آید. مرگ در همه جا کمین گرفته. تجاوز و خشونت از زمین و آسمان می‌بارد. سر و صدا فراوان است. صداها باهم مخلوط شده و قیامت برپا کرده اند: صدای صفیر گلوله‌ها و شراپنل‌هایی که از این طرف به آن طرف پرواز می‌کنند. صداهای التماس، ناله، داد و فریاد و صداهای نفرین و دشنام و فضیحت زنان و کودکانی که از خانه و کاشانه‌شان رانده شده و بسیاری آنها هنوز از سرگردانی جاودانه‌ی خویش آگاه نیستند. انگار صحرای محشر است.

مردم می‌دوند، ما هم می‌دویم. یکساعت، دو ساعت؟ نمی‌دانم. ولی سرانجام از جنگ دور می‌شویم و به محوطه‌ی بازی می‌رسیم: ازدحام است. ازدحام زنان، کودکان و پیرمردان. هرکس بقچه‌ی یا مرغی و خروسی دارد. پیش رویم مرد محاسن سفیدی نشسته است که شکمش سوراخ شده، ناله می‌کند. رنگش مثل برف سفید شده. کنارش زن جوانی نشسته، سبزه است و خوش آب و رنگ. دستمالی به پیشانی بسته، پیراهن کتانی پوشیده، موهایش را می‌کند، بر سرش خاک می‌افشانند و چهره‌اش را با ناخن می‌خراشد. پیش روی او کودکی که دستانش از نوک انگشتان تا آرنج سوخته، بغ می‌زند. زن میان‌سال همراهش که دیگر شیمه‌ی گریستن ندارد، زن جوان را نشان می‌دهد و می‌گوید، همین حالا خبر شده که طفلش از دامنش در جوی آب افتاده. بیچاره طفلکش را در دامنش پچانده بود، آهی می‌کشد و می‌گوید: «قار خداس از بدبدرتش توبه.» از شنیدن این قصه، اشک همه سرازیر می‌شود. کافر که نیستند آخر. من هم می‌گیرم وزیر لب می‌گویم: چون بد آید هرچه آید بد شود/ یک بلا ده گردد و ده صد شود

سرانجام به کابل می‌رسیم. در کابل برای ما جا نیست. کابل را زمستان

زودرسی فراگرفته. سرها در گریبان است و کسی نیست که سلامت را پاسخ دهد. راه جنوب و غرب هم به روی ما بسته است. مجبور می‌شویم به شرق برویم، در آنجا هم برای ما جا نیست. اصلاً در هیچ نقطه‌ی کشور برای ما جا نیست. هر جا که می‌رویم: «زمین و آسمان با ما به کین است». ناچار می‌شویم و می‌رویم به آن طرف مرز، در کمپ "شمشتو"؛ اما در اینجا هم کسی به کسی نیست. کونان؟ کوسر پناه؟ کو ابری تا بگرید؟ در عوض خورشید است که از صبح تا شام به تو زل می‌زند و بریانت می‌کند، مثل ماهی در کرای. تا چشمت کار می‌کند، کودکان برهنه و نیمه برهنه را می‌بینی که در پیش روی زاغه‌ها می‌دوند و با توپ فرسوده‌ی فوتبال بازی می‌کنند. تا چشمت کار می‌کند، خاکروبه است و مگس است و عرق و کثافت و ازدحام زنانی که برای گرفتن یک سطل آب از تانکر، سر و دست همدیگر را می‌شکنند:

یارب این رخنه‌ی دوزخ به رخ ما کی گشود
که زمین در تب و تاب است و زمان می‌سوزد

تازه سروسامان گرفته ایم: زاغه‌ی داریم و نانی و آبی. به دختران و پسران کمپ؛ زبان فارسی درس می‌دهم. در بگرام هم که بودیم، معلم زبان بودم. شب‌ها خیاطی می‌کنم. راستش از هیچ کار شرافتمندانه‌ی روگردان نیستم. به مشکل قوت لایموتی پیدا می‌کنم. شوهرم هنوز نیامده. از خواهرزاده ام فرهاد هم خبری نیست که نیست. خدا می‌داند که کجا هستند و چه می‌کنند. به طرف صنم می‌بینم و دلم برایش خون می‌شود. اما او آرام است. گلدوزی می‌کند و برای خودش آرام آرام زمزمه می‌کند، با سوزی که جانم را از غم لبریز می‌کند:

ستاره سر زد و بیدار بودم د پای رخنه‌ی دیوار بودم
د پای رخنه‌ی دیوار مردم هنوز هم انتظار یار بودم...

صدای زنی آواز او را قطع می‌کند. می‌گوید: دخترجان مُردم از تشنه‌گی... یک گیلایس آب دارین؟ سر برمی‌گردانم، پیرزنی است که زمانه جای پاهای خود را با خط‌ها و نقطه‌ها و شیارها و چین‌ها و شکن‌ها بر صورتش نگاشته است. پیرزن متشخصی است و از لباس و جواهراتی که به دست و گردن دارد، پیداست که از اردوگهیان نیست، بل از ما بهتران است... صنم گیلایس آب را به دستش می‌دهد. پیرزن آب را می‌نوشد، تشکر می‌کند و با نگاه گرم و خریدارانه‌ی بی به روی صنم نگاه می‌کند..

پیرزن، حالا تقریباً هر روز می‌آید. هربار که می‌آید پاکتی از میوه با خود می‌آورد و به دست ناهید می‌دهد. از آمدن و رفتن پیرزن تعجب نمی‌کنم. مردمان زیادی روزانه به دیدن ما می‌آیند. از مددکاران اجتماعی و سازمان‌های خیریه تا دلالانی که برای شیوخ عرب دختر می‌خرند. پیرزن می‌گوید از کانادا آمده است. رنگ پریده و لاغر است، چند آنکه پیراهن فاخر گشادش هم نمی‌تواند لاغری رقت‌انگیزش را بپوشاند. می‌گوید پسر خردش همایون در کانادا و پسرکلانش، در اینجا زندگی می‌کند. عکس همایون را به اصرار به دست من می‌دهد. عکس رنگی مرد میانه سالی را که خندان است و بلندبالا با لباس سرمه‌پی و کف و کالر. همسن شوهرم است. بعد عکس را از من می‌گیرد و به دست صنم می‌دهد و می‌گوید: «بین مثل شازاده اس، مثل شازاده!» صنم عکس را نمی‌گیرد، اما نگاه گذرایی به آن می‌اندازد. از جایش برمی‌خیزد و از زاغه بیرون می‌شود.

سرانجام پیرزن مقصدش را بیان می‌کند: آمده است که دختر غریب و چشم و گوش بسته‌ی را برای پسر زن مرده اش پیدا کند. اینجا و آنجا بسیار گشته، چند آنکه عصایش سوزن شده، اما دختر دلخواه پسرش را نیافته که نیافته. یکی دوتایی هم که یافته عیبی داشته و علتی. اما از صنم خوشش آمده، چرا که هم خوبرو است و هم با هوش و با اخلاق. می‌گویم هیهات هیهات که صنم هنوز خرد است، و باید درس بخواند. وانگهی پدرش

نیست و من اختیار او را ندارم. اما پیرزن دست بردار نیست. می‌رود و می‌آید و هر آیه یا سی که به گوشش می‌خوانم بی‌فایده است. مجبور می‌شوم با کامله زنی که زاغه اش در پهلوی زاغه ماست مشورت کنم و نتیجه اینکه به شرطی راضی می‌شوم که پسرش همهء ما را بخواهد به کانادا. صنم، راضی نیست. صنم تهدید کرده که خود را بکشد. صنم شب و روز گریه می‌کند. صنم مرا قاتل عشق و خوشبختیش می‌خواند. اما من هم ناچارم. فقیر هم که باشی و چشم ده‌ها کس و ناکس هم که به ناموست دوخته شده باشد چه می‌کنی؟

مدت‌ها می‌شود که صنم رفته است. از بس رفته ایم سفارت کانادا و از بس فورمه خانه پری کرده و انترویو داده ایم خسته شده ایم. هر روز یک بهانه، هر روز یک مانع، یک مشکل. دیگر برایم مثل روز روشن است که رفتن ما به کانادا امکان پذیر نیست. مدت‌ها می‌شود که خیال رفتن به کانادا را در انبار ذهن مان مدفون کرده ایم که یک روز در عالم ناباوری، کاغذی می‌رسد از سفارت. هر سه ما را خواسته اند. روز دیگر با هزار مشکل خود را به اسلام آباد می‌رسانیم و می‌رویم به سفارت. و عجیب است که در ظرف چند ساعت تمام کارهای ما خلاص می‌شود و می‌گویند ساعت ده فردا شب پرواز است. همینقدر وقت داریم که برویم پشاور با دوستان وداع کنیم و برگردیم. وقت ما چنان تنگ است که حتا فرصت نمی‌یابیم به صنم اطلاع دهیم. خدایا! مگر خواب می‌بینم؟

یک ماه می‌شود که در بالین صنم نشسته ام. صنم در حال کوما است، بیهوش است و از بس که آن کافرنامسلمان با کمر بند به تن و بدن لطیفش زده است، تمام بدنش زخم است... آن شب اگر پیرزن اگر چیغ نمی‌زد و همسایه‌ها خبر نمی‌شدند، صنم می‌مرد. داکتر می‌گوید خطر به کلی رفع شده است. می‌گوید تشویش نکنید، امروز یا فردا به هوش می‌آید. اما چطور تشویش نکنم. مگر من مادر نیستم؟ از بس اشک ریخته و به سر و روی

خود زده و موهايم را كنده ام، دل داکترها و نرسها به حال مې سوزد. مې آيند و مې روند و دلداري ام مې دهند؛ اما درد من بي درمان است. خود كرده را چه چاره؟ همايون و پيرزن را تنها يك بار ديده ام. پيرزن خجل است. به صورتم نمي نگرد. با عجز و لابه مې گويد رضائيت بدهيد كه همايون از پيگرد قانون خلاص شود. همايون به قيد ضمانت آزاد شده ولي محاکمه در پيش دارد. همايون لاغر شده مثل چوب خشك و دراز. دستانش مانند دو چنگك آهني. چهره اش سياه و بدمنظر. قواره اش از دنيا گشته. دلم مې خواهد به روي هر دوي شان تف كنم. اما نه، حيف تف!

اکنون صنم مرا بخشیده، همايون و پيرزن را هم بخشیده، از همايون طلاق گرفته و با ما زندگي مې كند. او ديگر سد جنسيت را شكسته و به نوعي از تعالی روي دست يافته است. كالج مې رود و مې خواهد تا رسيدن فرهاد، كابوسهای رقصان زندگي پيشين اش را دست به سر كند.

پايان

سپتامبر ۲۰۰۵

آن شب دیوانه غمگین

تلفن دستی ام که زنگ زد، هنوز هم خواب آن دست سیاه و پشمالو را می‌دیدم که به سویم دراز شده بود و به آسانی مثل یک پرگاہ از زمین بلندم کرده و به طرف تنها چاهی برده بود که در آن برهوت وجود داشت. در آن طرف چاه تا چشم کار می‌کرد سیاهی هیکل هزاران تنی دیده می‌شد که به طرف شرق می‌رفتند. دقت که کردم دیدم که هیچکدام شان سر نداشتند. پشت سرم نیز صف طولیلی از آدم‌ها بود. آدم‌هایی که هنوز سر داشتند و من یکی از آنها را می‌شناختم؛ اما هرچه بر ذهنم فشار می‌آوردم، نامش به خاطر نمی‌آمد.

رؤیت نبود؛ ولی از نیرو و توانی که در بازو داشت حدس می‌زدم که باید یک موجود خون آشام فرازمینی باشد. دست پشمالو سرم را بر لبهء سمنتی چاه گذاشته و تبرزینش را بالا برده بود تا برگردنم فرود آورد؛ ولی هنوز دستی که تبرزین را بالا برده بود فرود نیامده بود که تلفن بار دیگر به صدا آمد. چشمانم را که گشودم و چراغ خواب را که روشن کردم به نظرم رسید که آن دست پشمالوی خونریز در آئینهء مقابل تخت خوابم فرورفت و محو شد؛ ولی در آن لحظه آن دست پشمالو نبود؛ دست سفید و لطیفی بود که انگشتان کشیده و ناخن‌های مانیکور شدهء رنگین داشت.

دست سفید ظریف که در آیینۀ فرو رفت، در بستر نشستم تا به تلفن جواب دهم؛ ولی تلفن دیگر زنگ نمی‌زد. دوباره دراز کشیدم تا بخوابم. دلم می‌خواست که بازهم خواب همان دست سفید لطیف را که در آیینۀ فرو رفته بود، ببینم و از رازش باخبر شوم؛ اما سرم درد می‌کرد، دهنم تلخ بود و گلویم خشکی می‌کرد. از جایم برخاستم و یخچال اتاقک چوبی مان را باز کردم تا جرعه آبی بنوشم؛ اما در بوتل به عوض آب مایعی بود که هم رنگش به خون شباهت داشت و هم مزه اش. به درون یخچالی که ناگهان به بزرگی یک اتاق شده بود، نگاه کردم از تعجب خشکم زد؛ زیرا خون شش هزار آدم را ریخته بودند در شیشه‌ها و بوتل‌ها و گذاشته بودند در آن جا. از شیردهن دستشویی اتاقک مان نیز همان مایع سرخ‌رنگ جاری بود.

مثل اینکه همان طور تشنه به تخت خوابم برگشته و با اشتیاق سر به بالین گذاشته بودم تا از آن راز غبارآلود باخبر شوم؛ ولی در عوض او را دیده بودم که در آخرین لحظه که از مات شدنم چیزی نمانده بود به سروقتم آمده و برایم چال گفته بود. ولی او کی بود، هرچه کوشش می‌کردم اسمش به خاطر نمی‌آمد. لابد به این سبب که در این زندان هجرت که حتا مهر و ماه آن غبارآلود است و زمینش دل‌مرده و سقف آسمانش کوتاه، انسان به مریضی یاد فراموشی مبتلا می‌شود. به خصوص در آستانه پیری هم که باشی دیگر حافظه‌ات از کار می‌افتد، تشخیص رنگ و بو برایت مشکل می‌شود و بعد از مدتی دیگر نمی‌توانی اسم آدم‌ها را به یاد بیاوری، حتا چهره‌ها هم فراموش می‌شوند؛ وای چه بسا که اسم او هم در آن شب دیوانه غمگین*، فراموش شده بود؛ اگرچه طرح چهره اش، بینی پهن و بروت‌های نازکش به یادم بود و به خوبی می‌دانستم که از میان چند تا دوستی که برای انسان در چنین هوا و فضای باقی می‌ماند، یکی از عزیزترین‌هاست. روزگار از او نیز هتک حرمت کرده بود و انداخته بودش

* شب دیوانه غمگین، تعبیری است از مهدی اخوان ثالث در سروده زیبای "اندوه"

در این جایی که عرب نی می انداخت. درست مانند من که گم شده بودم در برهوت بی هویتی و مانند آن شش هزار آدم دیگری که خونشان را در شیشه کرده بودند و گذاشته بودند در یخچال اردوگاهی که دور تا دورش را سیم خاردار گرفته بودند، و ادب شناس و آدم خوش سلیقه و راستگو و درست کرداری بود. جوانیش در گذر بی امان لحظه ها از بین رفته و لی اثری از پیری زودرس در چهره اش وجود نداشت. راستش، صورت بی چین و چروک او را که می دیدم، حسرت غریبی در دلم چنگ می زد و این تصور در ذهنم نقش می بست که وی با این گردن گوشتالو و صورت گلگونش غرق در خوشبختی می تواند بود.

تصادف عجیبی ما را با هم آشنا کرده بود: ماه های اول آمدن ما به این کافرستان بود. هردو جواب رد گرفته بودیم؛ ولی حاضر نبودیم که کوله بار خویش را ببندیم و به دیار دیگری رهسپار شویم. در اتاق انتظار بانو هینی گرینسفین Hennie Grinsven باهم آشنا شده بودیم. آن زن وکیل دعوی هردوی ما بود. وکیلی که از طرف دولت معاش می گرفت و برای هرکسی روشن بود که در این دنیای سود و سرمایه نمی توان از هیچ وکیلی انتظار داشت که بدون پول کار کسی را انجام دهد. اتفاقاً دفتر وکیل از اردوگاهی که ما در آن زندگی می کردیم چندان دور نبود و ما به بهانه گرفتن وقت ملاقات، هفته ای یکی دوبار به دفترش سر می زدیم. البته ما بیشتر به خاطر دیدن منشی او به دفترش می رفتیم، نه برای دیدن خودش. ما برای دیدن زن جوانی می رفتیم که پارچه ابریشمی دامنش با هر تکان، تکه پی از ران سفید و خوش ترکیبش را به نمایش می گذاشت و حرف که می زد خمار دل نشینی در چشمان شهلایش موج می زد.

اگرچه به زودی دریافته بودم که بین من و آن زن جوان دره ژرفی وجود دارد و رسیدن به وصالش چه، که حتا بوسه زدن به دست سفید لطیفش ناممکن است؛ ولی هنگامی که ته مانده های عطر دلنشین تنش را در اتاق

انتظار استشمام می‌کردم، هوش و حواسم را از دست می‌دادم و حاضر می‌شدم تا برای یک سخن و یک لبخندش جانم را قربان کنم... اما به زودی وضعی پیش آمد که دیگر هفته‌ها می‌گذشت و من نمی‌توانستم حتا در عالم پندار هم آن خال درشت سیاهی را که روی بناگوشش نشسته بود، ببوسم.

آن روز رفته بودم به رستورانی که از اردوگاه مان، چندان دور نبود. تا خرخره نوشیده بودم، سیاه مست بودم که بیرون شده بودم و لخشیده بودم روی یخ‌هایی قرص و لغزان پپاده رو. حادثه‌پی رخ داده بود از ممکن غیب: آخر پایم شکسته بود و زمین‌گیر شده بودم... پس از آن روزها کارم شده بود کتاب خواندن و یا حسرت خوردن به آدم‌هایی که می‌توانستند فاصله‌ء اردوگاه تا دفتر وکیل دعوا را در ظرف چند دقیقه‌پی طی کنند و با دیدن یولیانی‌ای خوبرو لذت ببرند، داغ شوند و هوس‌های سانسور شده‌شان را آزاد و سیراب کنند. آخر مگر در دنیای احساس و هوس‌های جنسی یک مهاجر به چه می‌تواند دل خوش کند، به جز از همین لحظه‌های داغ...؟

بدین‌ترتیب شب‌هایم با بیدار خوابی و کابوس‌های وحشتناک و یا با گوش سپردن به صدای تیک تاک سریع و بی‌وقفه‌ء ثانیه‌های ساعت بزرگی که در دهلیز بارک چوبی ما آویخته بودند، می‌گذشت و یا با شنیدن خُرُوف پنج تا هم اتاقی جوان و بی‌خیالم که انگار هیچ غم و دردی نداشتند و همین که سر به بالین می‌گذاشتند، نفیر خواب‌شان برمی‌خاست و گاهی هم به گوش سپردن به صدای چکه چکه کردن شیردهن دستشویی اتاق مان و یا به برهم خوردن بال‌های نازک مگسی و یا صدای راه رفتن سوسکی روی روجاییم سپری می‌گردید. دو سه ماه بعد هم که توانستم از بسترم برخیزم، تنها می‌توانستم به مشکل تا قهوه‌خانه اردوگاه بروم و به تخته‌ء شطرنج نگاه کنم و یا خود به این بازی بپردازم.

آن روز هم که تنهاییم را با این شاه‌بازی‌ها، پُر می‌کردم و چیزی به مات شدنم نمانده بود، دستی از غیب پیدا شد، بالای تخته‌ء شطرنج به حرکت

درآمد و بدون اجازه من اسبم را به خورد فیل حریف داد و عرصهء مانور برای وزیر من پیدا نمود. البته من از این حرکت دور از انتظار صاحب آن دست رنجیده بودم به عوض اینکه از او خوشنود گردم؛ زیرا که آن را تخطی می‌پنداشتم از قوانین متعارف بازی شطرنج. حریفم نیز که یک افسر عراقی بود رنجیده و اعتراض نموده بود و درست در لحظه‌پی که می‌خواستم اسبم را دوباره به جایش بگذارم، چشمم به چشم صاحب آن دست افتاده بود. او بود، همو که صورت شاداب و گلگون و بروتهای باریکی داشت و از تنش عطر دل‌انگیز تن یولیان افسونگر برمی‌خاست...

نمی‌دانم ساعت چند شب بود که ناگهان از رویایی که می‌دیدم به خود آمدم. در اتاق سکوت وحشتناکی حکمفرما بود. انگار هم اتاق‌هایم شربت مرگ نوشیده بودند. اما من به شدت تشنه بودم. گلویم همان طور خشک بود و از تنم آتش می‌بارید. هنوز هم جرأت نمی‌کردم به یخچال نگاه کنم. به نظرم می‌رسید که یخچال همچنان لبالب از خون است و از دستشویی اتاق نیز چکه‌های خون به اطراف پراکنده می‌شود. بی‌حرکت و یخ زده، غرق در جذبهء ترسناک به آیینۀ اتاق که ساعتی پیش دست ظریفی در آن فرو رفته بود نگاه می‌کردم؛ ولی ناگهان حرکت‌های خفیفی در پشت آیینۀ رخ داده بود. مثل اینکه آن طرف آیینۀ خبرهایی بود. شاید دست پشمالوی خونریز، تبرزینش را با دشنهء تیز و بُرانی عوض می‌کرد و به زودی گلویم را می‌برید و خونم را در شیشه می‌کرد. اکنون دیگر از ترس می‌لرزیدم. یک پارچه ترس شده بودم...

اما نمی‌دانم چه شد که چشمانم از آنچه می‌دیدند؛ تهی شده بودند و لختی نگذشته بود که به رویای دیگری فرو رفته بودم: کسی در خوابم پیدا شده بود که چهره اش مشخص نبود و نمی‌شناختمش؛ اما عجیب بود که من خود به دلخواه خطوط صورتش را شکل بخشیده بودم: بینی پهن، چشمان درشت و هوشیار، ابروها و بروتهای نازک با خال آبی در رخسار. یک آدم

تخیلی، یک صورت وهمی، در یک مکان غریب و وهم آور در برابرم قد کشیده بود. آه خود او بود، کمال بود همو که برایم چال گفته بود و من آن تخته را برده بودم؛ ولی در ربودن دل یولیانیای ماه پیکر بازنده بودم. کمال برنده بود و من دیگر به چشم یک رقیب به سوی او نمی‌نگریستم. او دوست من بود و شریک غم‌های پایدار و شادی‌های زود گذرم.

سرانجام از هم جدا شده بودیم. مرا به دهکده‌ی در جنوب هالند پرت کرده بودند. جایی که فقط یک سرک اصلی داشت و چندتا مغازه و یک کلیسای کهنه و قدیمی. نهری خروشان از وسط دهکده می‌گذشت و آسمانش مانند آسمان نقاط دیگر هالند پر از هزاران کبوتر بود، کبوترانی که از بس اوج می‌گیرند به چشم نمی‌آیند، کبوترانی که در یک چشم بهم زدن در هواهای بالا می‌روند ولی غفلتاً فرود می‌آیند، بال‌های خاکستری شان را به دست باد می‌سپارند، به آب‌های جویبار تن می‌سایند و دوباره اوج می‌گیرند.

تا وقتی که کمال در اردوگاه بود، گهگاهی برایم تلفون می‌کرد و مرا از حال و احوال خود و اردوگاه‌یانی که می‌شناختیم، باخبر می‌ساخت. طبیعی بود که محور گفتگوهای مان یولیانا بود. زیرا که کمال آدمی بود که هر گاه سخن از زلف یار به میان می‌آمد از گفتگوهای جدی سرباز می‌زد. او از این مسأله با مباحث سخن می‌گفت و با صداقت بدان اعتراف می‌کرد. مثلاً می‌گفت که بارها جلسات مهم کاری اش را به ازای نخستین وعده ملاقات با یک زن زیبا برهم زده است. من نیز به خاطر داشتم که در گرما گرم یک بحث شورانگیز با من ناگهان ساکت می‌شد، حتا مژه برهم نمی‌زد و به دختر زیبای که از پیاده‌رو مقابل می‌گذشت خیره می‌شد؛ ولی با اینهمه یولیانا تسخیرش کرده بود و می‌گفت برای نخستین بار پی برده است که زندگی یک جشن است و زن تنها چیزی است که برای ما از بهشت به جا مانده است.

در آن روزها که هنوز خبر یکدیگر را می‌گرفتیم، تصمیم داشت با یولیانا زندگی کند. می‌گفت به این نتیجه رسیده ایم که ازدواج کشنده عشق

است؛ تعهد و پابندی است به یک سند، به یک زندگی قراردادی؛ ولی ما می‌خواهیم بدون بسته کردن دست و پای خود به زنجیر برده‌گی، همدیگر را دوست داشته باشیم، عشق بورزیم و بهم وفادار باشیم...

پس از آن گمش کرده بودم. مدت‌ها می‌گذشت که از او خبری نداشتم. تا اینکه بعد از سال‌ها بی‌خبری تصادفاً، او را در مقابل عمارت باشکوه دادگاه در شهر "زوتفن" دیدم، که با همان بانو گرینسفن، وکیل مدافعش در جلسه دادگاه حضور می‌یافت. آخرین محکمه اش بود و اگر این بار رد می‌شد، سرنوشتش مانند من و شش هزار آدمی می‌بود که باید به زودی این کشور را ترک می‌گفتند.

سالن دادگاهی که برای محاکمه او تخصیص یافته بود، کوچک اما مجلل بود. سه مرد و دو زن با وقار و با هیبت که ردهای سیاه پوشیده و دستمال‌های سفیدی به گردن بسته بودند، در جایگاه خاص نشسته بودند. جایگاه سارنوال (دادستان) و وکیل دعا و متهم نیز مشخص بود. به جز من تماشاچی دیگری وجود نداشت و من در تمام مدتی که سارنوال سخن می‌گفت و وکیل دعا به دفاع می‌پرداخت به مجسمه عدالت می‌نگریستم که با زهرخند مشهودی چشم در چشم من دوخته بود و انگار با زبان بی‌زبانی می‌گفت: اگرچه در این جا تشریفات در زروه کمال است؛ ولی تمام این ماجرا چیزی جز یک خیمه شب بازی مضحک نیست...

کمال در آن روز قیافه غریب و خسته داشت. فلاکت و بدبختی از سر و رویش می‌بارید و به سخنانی که در تالار جلسه رد و بدل می‌شد بی‌توجه بود. او در دفاع از حق پنهانده‌گی اش یک کلمه سخن نگفت. انگار زبانش را هم در این تبعید بریده بودند. اما من فکر می‌کردم که لابد بنابر عادت همیشه‌گی به یولیانیای مه‌پیکر فکر می‌کند و یا به کدام صنم سیمین تن دیگری. بیرون هم که شدیم همان طور دل‌مرده و ساکت بود. با سردی خاصی از وکیل اش خدا حافظی کرد و پرسش‌های مرا هم بی‌جواب

گذاشت. تنها هنگامی که از هم جدا می شدیم گفت یولیا کس دیگری را پیدا کرده و اکنون با وی زندگی نمی کند.

بار دیگر که او را دیدم یک سال از آن روز می گذشت. هفتهء دوم ماه نوامبر بود، باد می وزید و سرما استخوان می ترکاند. نرس را برده بودم لب دریای راین برای دیدن سنتا کلاوس. کشتی سنتا کلاوس به کرانه های ساحل سر می سایید؛ ولی خودش هنوز پیاده نشده بود. قیل و قال و هلهلهء شادمانی کودکان تا آسمان رسیده بود. ما از سرک های فرعی شهر که سنگ فرش بود و تنگ و پرخم و پیچ می گذشتیم. در برابر ما کلیسای قدیمی شهر قامت برافراشته و کمی آن طرفتر دریای راین دامن گسترده بود. دروازهء کلیسا باز بود و صدای دلنواز ارغنون در کوچه پس کوچه های شهر می پیچید. ما از مقابل دروازه فرعی کلیسا هم گذشته بودیم که کسی در باد نام مرا فریاد می زد. صدایش آشنا بود. سر برگرداندم، کمال بود که از کلیسا خارج می شد و مانند من دست کودکی را در دست می فشرد.

شش ماه می شد که کمال جواب رد گرفته بود. به زودی بیمهء صحتی و معاشش را قطع و کارت "W" اش را گرفته بودند. دیگر هیچ مرجعی نبود که هنگام مرضی به درمان او بپردازد. می گفت: شب های زیادی را در زیربلاها و یا ایستگاه های قطارها گذاشته اند؛ اما از وقتی که هوا سرد شده بود به کلیسا پناه آورده است. می گفت من دیگر هویتی ندارم، نامم را گم کرده ام، شناسنامه ام را گم کرده ام، خودم را گم کرده ام و گم شدنم را خود دیده ام.

پس از دو سال زندگی مشترک، یولیا مرد دیگری را به او ترجیح داده و دیگر هرگز به نزدش باز نگشته بود... کمال برای دخترش "یاسمن"، هم پدر شده بود و هم مادر. تا هنگامی که جواب رد نگرفته بود، کار سیاه می کرد و چرخ زندگی را به نحوی می چرخانید. اما از وقتی که سند اقامت مؤقت را نیز از نزدش گرفته بودند، دیگر هیچ کسی هیچ کاری به او نمی داد و هیچ چاره یی

نداشت به جز آنکه به کلیسا پناه ببرد و یا به وطن برگردد. می گفت، داروندارم را به چندسکهء ناچیز فروختم تا به این خراب آباد برسم. دیگر پل های برگشتم به خودی خود فرو ریخته اند. تو بگو با کدام روی و با کدام امید به وطن برگردم؟ می گفت، نه نمی توانم. تاب نگاه شماتت بار دوستان و آشنایان را ندارم. می گفت، تصمیم دارم تا با پای جان مقاومت کنم. نه نمی روم، به هیچ صورت نمی روم؛ حتا اگر مرا بکشند. می گفت، انتقام می گیرم، انتقام گم شدن هویتم را، انتقام گم شدن عشقم را، انتقام گم شدن خودم را. ولی من گفته بودمش، این راهی که تو می روی بدون بازگشت است: آخر چه بکشی، چه کشته شوی، هردو سرش باخت است...

پس از آن روز دوسه بار دیگر هم یکدیگر خودرا دیده بودیم؛ اما بعد چنین واقع شده بود که مرا هم به جرم اقامت غیرقانونی در این غربت کده، آورده بودند در این اردوگاه محصور شده با سیم خاردار. در همین جایی که روز و روزگاری قشلهء عسکری بود. پس از آن نمی دانم که این روزگار بدکردار، چه دماری از آن انسان - به قول سارتر "دغدغه دارو نزعامند" درآورده بود. تنها همینقدر می دانستم که دیگر او به زندگی مثل یک جشن نگاه نمی کند.

نمی دانم آن شب تا سپیدهء سحر چند بار از خواب پریدم و چقدر خواب دست سپید و ظریف را دیدم و چند بار با آدمهایی که سر نداشتند و یا با صدها نفر دیگری که دست سیاه پشمالو گوش و بینی شان را بریده بود مواجه شدم؛ ولی در مرکز تمام این رویاهای آشفته، کمال قرار داشت که در پشت تختهء شطرنج نشسته و در حالی که به مات شدنش چیزی نمانده بود به حریف زورمندش با تلخی و حسرت نگاه می کرد...

صدای آب می آمد که چشم گشوده بودم. صبح شده بود و دیگر از توحش

جنون بار دوشین در اتاق خبری نبود. از شیردهن دستشوی اتاق آب جاری بود و مرد جوان کژدی وضو می گرفت. دو جوان ایرانی در کنار پنجرهء اتاق ایستاده و سگرت دود می کردند. روزنامهء ” تراو ” را مرد نزدیک بین عراقی جلو چشمانش گرفته و برای دوست دیگرش بلند بلند می خواند: یک مرد افغان به نام حسن که در کلیسای شهرلاسخیدن پناه برده بود به دلیل رد پناهنده گی و اعزام اجباری به کشورش یک زن جوان و یک دختر شش ساله را همراه خودش از بالکن آپارتمانی به پایین پرت کرده است که هر سه شان، جا به جا کشته شده اند. تحقیقات... بقیهء سخنانش را با فریادی جنون آسای قطع کرده بودم. با یک جهش خود را به مرد عراقی رسانده و روزنامه را از دستش ربوده بودم.. خبر درست بود. همانطوری بود که دمده های صبح در رویا دیده بودم؛ ولی از یادم رفته بود. عکس هم عکس همان کسی بود که برایم چال گفته بود. آری کمال بود با یولیان و یاسمن. به غلط نام حسن را در زیر آن نوشته بودند، شاید هم این تخلص کمال بوده است. آن طرفتر عکس زنی را چاپ کرده بودند که انگشت دستش را به علامت تهدید بلند کرده و به مهاجرین هشدار می داد تا آن کشور را ترک گویند.

خدایا! این دست چقدر آشنا بود. در کجا دیده بودمش؟ آیا این همان دست خونریز پشمالو نبود که تبرزینی در دست داشت ولی هنگامی که خود را در برابر دادگری آیینهء تاریخ می یافت، فوراً تغییر شکل می داد و به دست سپید و ظریف با ناخن های مانیکور شدهء رنگین مبدل می شد.

پایان

۱۴ اکتوبر ۲۰۰۸

گذر عمر

۱

چند روزی می‌گذشت که به زاد و بومش برگشته بود؛ ولی هنوز هم تک و تنها بود. کسی به دیدنش نمی‌آمد. شاید هم کسی را نداشت که به دیدنش بیاید. چند تنی هم که آمده بودند، از جمله دوستان و نزدیکانش نبودند، همسایه‌ها بودند. همسایه‌های کنجاو، مثل هر کشور شرقی دیگر. همسایه‌هایی که ده سال پیش همسایه اش نبودند. همسایه‌هایی که می‌شناخت دیگر در آن کوچه زندگی نمی‌کردند و معلوم هم نبود کجا رفته اند. این همسایه‌های نور را هرگز ندیده بود و نمی‌شناخت. دلش می‌خواست همان همسایه‌های قدیمی به نزدش می‌آمدند. پشت همه‌شان دق شده بود؛ اما آنها نبودند. انگار آب شده بودند و رفته بودند زیر زمین.

همسایه‌های نو با همسایه‌های تازه واردشان تعارفی و خوش و بُشی کرده و رفته بودند. نلدوان و برقی و رنگمال هم آمده و پس از انجام کارهای شان او را تنها رها کرده بودند. دیگر کسی نیامده بود. تازه وارد نیز در انتظار کسی نبود.

او بالای چوکی که در بالکن خانه گذاشته شده بود، نشسته و با دقت عجیبی به بیرون می‌نگریست. معلوم نبود که چه چیزی از چشم‌انداز بیرون توجه او را به خود جلب کرده است: بالون‌های خرد و بزرگ گاز مایع،

چراغ‌های سرخ و سبز و آبی که برای پُرکاری گاز به نوبت گذاشته شده بودند، مرد بولانی و منتو فروش با کراچی دستیش، پسرکی ژنده پوش با پوقانه‌های رنگین، زن گدای چادری پوش کنار پیاده‌رو که با صدای زیر و جملات ترحم برانگیزی صدقه می‌خواست، سیل موترهایی که در سرک مقابل، مثل هرروز منتظر رفع انسدادهای ناخواسته بودند؛ یا صفوف انبوه پیاده‌روانی که محصول نمایش این استبداد و ملیتاریسم برهنه بوده و با سرهای فرو افتاده شتاب داشتند تا به خانه‌های شان برگردند! چشم‌انداز مقابل چیزهای دیگری هم داشت؛ مثلاً آسمان ابرپوش و درختان عریانی که از شدت سرما کرخت شده بودند و زمین اندوه‌بار. اما مثل اینکه او به هیچ چیزی توجه نداشت. اگر در آن لحظه به او نگاه می‌کردی، چیز فوق‌العاده‌یی در چشمانش نمی‌دیدی؛ ولی پس از چند لحظه متوجه می‌شدی که با نگاهی همچون سرب به بیرون می‌نگرد و در چشمان کوچک و گرد و ساچمه مانندش هیچ پرتو نوری به چشم نمی‌خورد، انگار سال‌هاست که درحالت بهت‌زده‌گی، بوچی و بیگانه‌گی از واقعیت‌های موجود پیرامونش به سر می‌برد:

در کشتزارهای حاشیه شمالی دریای کابل دراز کشیده است. سلاحش را به رخسارش می‌فشرد. چشم چپ را تنگ می‌کند، با چشم راست به هدف نگاه می‌کند. نشان‌گاه سلاح را میزان می‌کند و نشانه می‌گیرد. آن طرف پل مکروریان، نیمرخ سرباز آن مخالف دولت را می‌بیند که به طرف پل پیش می‌آیند. صف دوم مخالفین تا جایی که چشم کار می‌کند در حاشیه جنوبی پل در کناره‌های دریا موضع گرفته اند. سایه‌های محو خط دوم سرباز آن مخالفین دولت را هم می‌بیند که در آپارتمان‌های آن طرف جا به جا شده اند.

لختی نمی‌گذرد، نیمرخ‌های سیاه با دستارهای سیاه رشد می‌کنند، بزرگ می‌شوند و اینک آنان را می‌توان تشخیص داد که با دهان باز و خاموش، تند

و شتابان به نیمه پل می‌رسند. در سنگر کوچک کم‌عمقی که با عجله کنده شده دراز کشیده است. حرکاتش آرام است و هیچ اضطرابی در چهره اش دیده نمی‌شود. سیاه‌پوش‌ها همچنان آتش می‌کنند و پیش می‌آیند. اکنون آنان را با ریش‌های سیاه‌شان به خوبی می‌بیند... دیگر نمی‌تواند بیش از این صبر کند. آتش می‌کند؛ یکی از سیاه‌ها بر اثر آتش او به پشت می‌افتد. هم‌زمانش هم آتش می‌کنند. چند تا آدم سیاه‌پوش دیگر نیز می‌افتند؛ ولی همچنان به پیش می‌آیند. به فاصله چند ثانیه نیم‌خیز می‌شود، به اطرافش نگاه می‌افکند، چهره‌های آکنده از ترس هم‌زمانش را می‌بیند... هم‌زمانش فرار را برقرار ترجیح می‌دهند. آنان چنان از مقابل دستار سیاهان می‌گریزند که جن از بسم الله. با دیدن چنین وضعی متوحش می‌شود، تپش دیوانه‌وار قلب خود را می‌شنود. فریاد می‌زند: «برادرها نترسید، فیر کنید فیر کنید. آنان هم آدم هستند، نگریزید بایستید...» با همه نیروی خویش فریاد می‌کشد؛ ولی حس می‌کند صدایش ضعیف است. به نحو شگرفی ضعیف است. صدایش به گوش کسی نمی‌رسد. سرپای وجودش از وحشت می‌لرزد. اطرافش خالی است. به ناچار از جایش برمی‌خیزد. گلوله‌پی صفیر کشان از بغل گوشش می‌گذرد. توجهی نمی‌کند. از همان حالت ایستاده بالای مردی که الله اکبر گویان به طرفش می‌دود فیر می‌کند. تیرش به هدف نمی‌خورد. مردی که به طرفش می‌دود چهره‌پی برانگیخته و بیباک دارد. دندان‌های سفیدش در زمینه ریش سیاه و انبوهش به وضاحت دیده می‌شوند. مردک باد پا است و با سُبکی می‌دود. انگار پرواز می‌کند. ترس و وحشتش بیش‌تر می‌شود. دستانش می‌لرزند. دستانش به سختی از فرمانش پیروی می‌کنند. ماشه را فشار می‌دهد ولی تفنگش فیر نمی‌کند. مرعی‌هایش خلاص شده... دیگر مرد سیاه‌پوش دستارسیاه در بیست متری او رسیده. اگر دیر بجنبد اسیر می‌شود. به او پشت می‌کند و می‌دود. مرعی‌ها صفیر کشان از بالای سرش می‌گذرند. در برابرش تانک تیل مکروریان در آتش می‌سوزد. صدای پرتین مرد ریش‌ورا در پشت سرش می‌شنود. با تمام قدرت می‌دود ولی پاهایش خم می‌شوند. پاهایش را نمی‌تواند به تند دویدن مجبور

کند. صدای چکش آسای قدم‌های ریشو بلندتر می‌شود و نفس گرم او را در پشت گردن خویش حس می‌کند. نفس گرم ریشو گردنش را می‌سوزاند. مرد ریشو با فنداق تفنگش ضربه‌پی بر سرش وارد می‌کند. فریادی از درد می‌کشد و بر زمین می‌افتد. ضربه‌ء مرد ریشو کاسه‌ء سرش را شکافته است... موجی از خون چهره اش را می‌پوشاند و از هوش می‌رود؛ ولی مرد ریشو توجهی نمی‌کند. دست‌هایش را می‌بندد و می‌گوید "کافر لعین، بچه روس" و سپس او را کشان کشان به قرارگاه خود می‌برد.

گرسنه و تشنه با دستان بسته در زیر پل مکروریان افتاده است. مردان ریشو می‌آیند و می‌روند. کسی به فکر او نیست. ریشوهای سیاه پوش از سپیده دم، مواضع نیروهای دولتی را که در قسمت‌های شمالی شهر موضع گرفته بودند می‌کوبند. ابرهای کوچک و شیرگون که از اثر انفجارهای شراپنل توپچی و راکت بر فراز شهر دیده می‌شوند و پس از چند ثانیه محو می‌گردند، نمایانگر نبرد سنگین است. توپ‌ها و طیاره‌های دولتی نیز در پیش و پس خط منکسر سنگرهای مردان ریشو، بذر مرگ می‌پاشند.

نزدیک شام جنگ به اوج می‌رسد و غرش شراپنل‌ها و صدای طیاره‌ها بیشتر از پیش به گوش می‌رسد. آرام آرام تاریکی فرا می‌رسد. خط دوم ریشوها نیز از سنگرهای خود بیرون می‌شوند و الله‌اکبر گویان از پل عبور می‌کنند. توپ‌ها و آتش بارهای دولتی از دوردست‌ها آتش می‌کنند؛ اما دیگر آتش توپ‌ها متکاثف نیست. شراپنل‌های پراکنده اینجا و آنجا منفجر می‌شوند ولی به کسی آسیبی نمی‌رسانند. از بیسیم صدای شادی با وضاحت شنیده می‌شود: «گریختن، گریختن، بچه‌های روس گریختن... نعره تکبیر...»

ریشوها هزاران مرمی را به رسم شادیانه فیر می‌کنند و به سوی شهر حرکت می‌کنند. قرارگاه مردان سیاه پوش نیز وسایل خود را بالای موتر سیاه رنگ پیک آب بار می‌کند. دوتن از آنان بالای جسد او می‌آیند، یکی از آنان - هم

آنکه با قنذاق تفنگ برسرش زده بود - روی او خم می‌شود و با کج خلقی می‌گوید:

- نی نفس نمی‌کشد... به الله پاک قسم آن طور نزده بودمش که مردار شود. کاش زنده می‌بود که زنده زنده پوستش می‌کردم. حالی مرده‌ء این جناور را چه کنیم؟

مرد دو می‌که چشمان دریده و به سرمه کشیده‌پی دارد، به سخن می‌آید:

- بالایش شاش کن. ولی پیش از آن، صبر کن که جیب‌هایش را بپالم، هر چیزی که یافت شد از هردوی ما؛ بین بوت‌هایش نو است. بوت‌هایش از من و پکولش از تو.

مرد چشم دریده به سرعت جیب‌هایش را خالی کرده، و بعد ساعت دستیش را باز و به دست خود بسته می‌کند. سپس بندهای بوتش را با کاردی که در بغل دارد بریده و بوت‌های ساقدارش را به پا می‌کند. بوت‌ها بیخی به اندازه پاهایش هستند؛ لبخندی می‌زند و به رفیقش می‌گوید: «نه گفته بودم؟»

در جیب‌های مرد زخمی چند تا نوت پنجهزاری و ده هزاری است با یک سگرت لایتر و یک قطی سگرت نیمه و چند ورق کاغذ و تذکره‌ء مندرس.

مرد چشم دریده، کتابچه را به نزدیک صورتش می‌برد و در پرتو نور پریده رنگ ماه می‌خواند: اسم: محمد اکرم. ولد محمد اشرف. مسکونه خیرخانه. محل تولد: جبل السراج. نمبر تذکره... بعد به قهقهه می‌خندد و به رفیقش می‌گوید:

- حالا بیا کارت را انجام بده.

اما ریشوی اولی می‌گوید:

- نه برادر، آن کار را نمی‌کنم، خلاف مسلمانی است، گناه کبیره است. بیا که او را در آب بیندازیم. تو از موهایش بگیر و من از پاهایش.

ریشوها همین که صدای شلپ شلپ آب را می‌شنوند، راه‌شان را می‌گیرند و می‌روند. اکرم در آب به لجن نشسته غوطه می‌خورد و دوباره روی آب می‌آید. آب راکد و ایستاده است. دریای کابل در این وقت سال آنقدر آب ندارد که کسی را غرق کند. تاریکی و سکوت مطلق حکمفرما است... آب سرد است و اکرم سرمای هوا را حس می‌کند و وحشت زده سعی می‌کند تا به هوش آید و برخورد مسلط شود؛ ولی نمی‌تواند. خلای سیاه و خاموش او را در برمی‌گیرد. تنها یک فروغ سفید مایل به آبی، جایی در بلندی‌هایی که نمی‌داند کجاست به چشمش می‌خورد و حس می‌کند که زنده است. از روی غریزه خود را به طرف خشکی می‌کشانند و بلافاصله از هوش می‌رود.

لختی بعد سپیده می‌زند. سرما بار دیگر او را به خود می‌آورد.. درد سرش آرام شده؛ اما خون خشکیده چهره اش را پوشانیده، پاهایش لچ است و احساس می‌کند که خیس و ژولیده، پیر و خسته، تنها و زخمی است. اکرم تن خسته و زخمیش را در تاکسی می‌اندازد و آدرس همایون دوست دوران مکتب اکرم و عسکریش را به راننده می‌دهد.

۲

اکرم در خانه دوستش مخفی و بستری شده است. خانه‌ی با حویلی بسیار بزرگ که می‌توان آن را باغ نامید. اکرم مدت‌ها در حالت هذیانی است. اگرچه می‌خورد و می‌خوابد؛ ولی با اینهمه در یک حالت خواب‌زده‌گی، گیجی و کرخ‌گشته‌گی به سر می‌برد. مدت‌ها با چشمان باد کرده و خرف به صورت همایون می‌نگرد و او را نمی‌شناسد... آنچه همایون می‌گوید نمی‌فهمد، انگاره بس گرمی نزدیکترین دوستش برایش بیگانه می‌نماید و در این میان

همایون تصور می‌کند که دوستش از اثر آن حادثه برای همیشه حافظه خود را از دست داده است.

برای نخستین بار پس از بهبود تا پلکان مرمرین آن خانه مجلل رفته و مست از لطافت نشه‌خیز هوای پاییز مدت درازی در آنجا ایستاده بود. بعد رنگینی طبیعت باغ او را به سوی خود خوانده و باهمه تهوع و سرگیجه‌یی که داشت نتوانسته بود در برابر این کشش بزرگ مقاومت نماید؛ زیرا از طفولیت عاشق طبیعت بود. می‌توان گفت که در واقع در دامن آن بزرگ شده بود. روستایی که او در آنجا تولد یافته بود یکی از روستاهای خوش آب و هوای پایتخت بود.

اکرم به آهسته‌گی از زینه‌ها پایین شده و راه صفا‌یی را در پیش گرفته بود که در وسط باغ قرار داشت و در زیر چتری از شاخه‌های درخت سالخورده بید پنهان بود. در آن لحظات، جهان در دیده اش دگرگون و به نحو شگرفی تازه و دلکش جلوه نموده بود. خویشتن را جوان احساس کرده و با چشمانی رخشان و قلب پر از هیجان به اطرافش نگریسته بود. افق روشن دوردست، درختان میوه‌دار سیب و ناک و بهی در آب نشسته باغ، فرشی از برگ‌های رنگین، دیوارهای سفید و کوتاه باغ و چمنی که همین دیروز درو شده بود و بوی سبزه‌های ترد و جوان از آن برمی‌خاست، در دیده گانش زیبایی نادیده‌یی داشت. با همین احساس به صفا نزدیک شده بود و بدون دغدغه به لذت زندگی که باز یافته بود، خویشتن را سپرده بود. دلش خواسته بود تا همه اشیای پیرامونش را با دست خود لمس کند و هر چیز را با دقت بنگرد. می‌خواست به بتهء نعنا که از رطوبت سیاه می‌نمود دست بکشد، شاخه بید را که بالای صفا از وزش نسیم صبحگاهی تاب می‌خورد بشکند. از جایش برخیزد، سببی از درخت برچیند، و با خوردن آن به سرزمین مادرزادی خویش سلام بگذارد. از دیوارهای کوتاه و سفید باغ بجهد و در کشتزارهایی که آنطرف‌تر، در شیب کوچه از نظر پنهان بودند،

بدود و خویشتن را در سبزی افسانه آمیز آنها رها کند. در همین عوالم بود که او را دیده بود: زهره را؛ یکی از همان زنهایی را که در آثار بالزاک وصف شده بود. زنی که پیکرش همچون چهره اش زیبا بود. همان زیبایی رنگ بازنده و رو به زوالی که در زن پس از سی ساله گی دیده می شود؛ ولی در خرام دلپذیر و چشمان پر فسونش، سرمایه دست نخورده جوانی محفوظ می ماند.

از روزی که اکرم را در آن خانه آورده بودند، زهره در خدمتش بود. همایون به خواهرش سپرده بود تا از اکرم شب و روز مواظبت نماید. گفته بود از برادر به من نزدیک تر است و مانند دو جان در یک بدن هستند. گفته بود در زمان حاکمیت حزبی ها، در یک قطعه خدمت کرده اند. گفته بود یکبار از مرگ حتمی نجاتم داده است. گفته بود برادر تو هم است. بیچاره هیچ کسی را ندارد. مادر و پدرش را راکت توتِه توتِه کرده است.

از همان روز به بعد، زهره با نوک پا راه می رفت، آهسته حرف می زد. غذایش را به موقع می آورد و تابلیت هایش را به دستش می داد. عرق صورتش را پاک می کرد و دستان نمناکش را می مالید و نگاه های نا آشنا و خالی از احساس مهمان مریضش را تحمل می کرد. نگاه های مردی را که به تازه گی چین های پیری در صورتش نقش بسته ولی هنوز جذابیت و گیرایی خود را حفظ کرده بود؛ اگرچه اینک خزان زندگی رنگ های تیره پی برگونه هایش پاشیده، تاری از رشته های سفید میان موهای سیاهش بهم بافته و از درخشش چشمانش کاسته بود.

آن روز که اکرم با چشمانی شگفت زده، جهان بازیافته را می نگریست و لبخند ساده دلانه پی برلبانش بود، با دیدن زهره، زیبایی نادیده دیگری را کشف و با شگفتی و شیفته گی زاید الوصفی به او خیره شده بود.

اما زهره که صبحانه و چای صبح را برایش برده بود، با دیدن اتاق خالی او

وحشت زده شده بود. آیا اکرم برای همیشه آنها را ترک گفته بود؟ نه چنین چیزی امکان نداشت. آخر اکرم با آن جثهء نحیف و مزاج علیل خود کجا می‌توانست برود. کجا را داشت که برود؟ برای یک لحظه از ذهنش گذشته بود که شاید از پنجرهء اتاق خود را به بیرون پرت کرده باشد؛ ولی پرده‌ها کش و پنجره بسته بود. بعد اندیشیده بود که لابد بیرون رفته و ممکن با آن گیجی و خواب زده‌گی که داشت، همین لحظه زیر موتر شده باشد. از امکان هم دور نبود که به دست افراد امر بالمعروف و نهی عن المنکر دستگیر شده باشد. شاید هم تا حال او را شناخته و فهمیده باشند که همان کسی است که مرده بود و جسدش را در دندآب دریای کابل انداخته بودند. بلی از امکان دور نبود... آه، باید می‌دوید باید شتاب می‌کرد. و خود را به کوچه می‌رسانید. یادش رفته بود که در کوچه دستار سیاهان ریشو در گردش اند و هیچ زنی جرات ندارد بدون حجاب و محرم شرعی پا را از لختک دروازه بیرون نهد. این مسأله بیخی یادش رفته بود. با آخرین نیرو به طرف دروازهء کوچه دویده بود. خوشبختانه دروازهء کوچه بسته بود. خاطرش آسوده شده؛ ولی همین که به دیوارهای نه چندان بلند باغ نگاه کرده بود؛ باردیگر مضطرب و پریشان شده بود. کاش می‌توانست دزدکی به بیرون نگاهی بیندازد و کوچه را دید بزنند. حتا پیش از این حادثه، بارها خواسته بود بالای آن سنگ سه گوش دهن دروازه بالا شود و بر کوچه‌پی که از دوران کودکی و نوجوانی خاطرات بسیاری از آن داشت، دست کم روز یکبار نظر افکند؛ ولی هربار ترس از مردان سلاح به دست، این آرزو را در دلش خشکانیده بود. نی، طاقت ضربات کیبل را نداشت. باید می‌سوخت و می‌ساخت: در حسرت دیدن کوچه! ولی این بار وضع با گذشته فرق داشت. جواب برادرش را چی می‌گفت. مگر نه آنکه اکرم را به او سپرده و به کاردانی و کیاستش اطمینان کرده بود. کاش همایون، باغبان را امروز رخصت نداده بود. کاش وقتی که پشت چای رفته بود دروازهء اتاق اکرم را پشت سرش بسته می‌کرد. کاش یک لحظه او را تنها نمی‌گذاشت، بلی غفلت کرده بود و حالا خدا می‌دانست که اکرم زنده است یا مرده؟ آه که چقدر

احساس گناه می‌کرد. دلش خون شده و اشک پنهانی در اعماق چشمانش سو سو زده بود. گور پدر ریشوها! خدایا از دست این ظالم‌های بی‌وجد آنچه وقت خلاص می‌شویم؟ نی دیگر طاقتم طاق شده، تا کوچه را نبینم دلم طاقت نمی‌کند. ببینم که اکرم چه شد؟ چطور یکی و یکبار گم و نیست شد؟

هزار دل را بردل خود نهاده، بر سنگ سه گوش نزدیک دروازه بالا شده و نیم تنه خود را به بیرون کشیده بود. نه، کوچه‌ه محبوبش خلوت بود. به جز یک سگ مفلوک و چند تا عابر پریشان در کوچه کس دیگری نبود. دیگر مایوس شده بود که ناگهان به یاد صفه‌پی که در گوشه‌ه خلوت باغ با شاخه‌های پربرگ بید مجنون پنهان بود، افتاده بود. آری، اکرم باید همانجا باشد. نمی‌توانست جای دیگری باشد. دیگر اطمینان یافته بود. آه که چقدر خوشحال شده بود. ولی چرا؟ آیا در این مدت سه ماه نسبت به او احساس علاقه یا تمایلی کرده بود؟ نه، پس چرا نسبت به او احساس مالکیت می‌نمود. مثل اینکه اسباب بازی بوده باشد مربوط به دوران کودکی که سال‌ها در گوشه‌ه قلبش پنهان شده و اینک دست مرموزی آن را ربوده باشد. آیا حق داشت که او را تنها به همین دلیل که شب‌های زیادی به خاطرش بیدارخوابی کشیده و روزهای فراوانی بدخلقی‌ها و لجاجت‌های او را با شکیبایی فراوانی تحمل کرده بود، مال خودش بداند؟

زهره، از صفه‌پی که در آن طرف باغ قرار داشت چندان دور نبود، می‌توانست با چند گام بلندخود را به آنجا برساند و ببیند که اکرم چه می‌کند. ولی معلوم نبود اکنون که او را یافته، چرا نمی‌خواهد با وی مقابل شود؟ با گام‌های کوچکی راه می‌رفت و سعی می‌کرد به آن سوال پاسخ گوید؟ درست است که اکنون بیشتر از دو سال از ناپدید شدن شوهرش می‌گذرد و بسترش سرد و خالی است، درست است که از شنیدن بوی مرد مست می‌شود؛ زیرا که یک زن است، یک موجود غریزی با همه صفات زنانه‌گی و فعالیت فزاینده هورمون‌ها؛ ولی مگر همایون نگفته بود که از اکرم مثل

من، مثل برادرت مواظبت کن؟ نی هرگز وجود او را مثل یک مرد احساس نکرده ام، حتا هنگامی که دستانش را به دست گرفته و یا سینهء پرمویش را مالش داده ام، گرمایی در بدنم حس نکرده ام. نه نه، چگونه می توانم به مردی بیندیشم که با نگاه مات و چشمان شیشه‌پی به سوی من می نگرد و وجودم را در کنارش حس نمی کند. نه من از او خشمگینم و همین لحظه او را مجازات می کنم. بلی باید حتماً او را مجازات کرد. در همین افکار بود که به صفه رسیده بود... اکرم آنجا بود و با شیفته ترین نگاهها و شادمان ترین چشمان جهان به او می نگریست و لبخند می زد.

۳

روزها با سرعت سرگیجه آوری سپری می شدند، خورشید غروب می کرد و ماه پاکشان پیدا می شد و روز را با شب پیوند می داد. باد می وزید، کوه به هنگام طوفان زوزه می کشید. دریا از آب پر و پیمان بود و با رنگ های آبی و شسته بی اعتنا به گذشت زمان به افق های دوردست مشرق می پیوست. پنجره باز بود و از شگاف سیاه آن عطرهاى دلنشین و ناشناخته بهاری و بوی نرم و نازک تن و بدن زن جوان را که در صحن حویلی مصروف هموار کردن لباس های شسته بر تناب بود، به گوش اکرم می رسانید. اکرم اکنون مدت ها می شد که در دام عشق زهره افتاده بود. از همان روزی که بهبود یافته و زیبایی نادیده زهره را کشف کرده و برای نخستین بار متوجه آزمندی شهوتناک لب های گوشتالویش گردیده بود. پس از آن بارها سعی کرده بود تا زهره را از ذهن و از خیال خود براند. کوشش کرده بود با او به سردی سخن گوید، به چشمان جادویش نگاه نکند و به گیسوان ابریشمینش دست نکشد. اما او آنقدر زیبا و جذاب بود که نمی توانست به او نگاه نکند. اگر در هنگام حضورش سعی می کرد با نگاه تهی و خالی از بدخواهی و با اندکی شرمساری به او نگاه کند و چیزی از وی بخواهد، در عوض هنگامی که زهره می رفت و دروازه اتاق را بسته می کرد، احساس

می‌کرد که دنیا با همه تکان‌هایش ایستاده، زندگی با همه دلهره‌هایش متوقف و آفتاب با همه پرتو افکنی‌هایش تاریک شده است. در چنین حالاتی می‌بود که اندوه بزرگی بر روح و روانش چیره می‌شد و از اینکه زهره را در محضر همایون خواهر خوانده بود با حسرت و اندوه به خود می‌پیچید. به خواب هم که می‌رفت، زهره را آراسته، زیبا و خواستنی در نظر می‌آورد. خواب‌های شهوانی اما بی‌ارضاء او را می‌آزرد: شبی در کنار همان دریایی که ریشوها او را در آب انداخته بودند، نشستند. دریا لبریز از آب بود و تصویر برهنه زهره را مشاهده می‌کرد که انعکاس آن در آب می‌رقصید. زهره در زورقی نشسته و دست‌های پرتمائیش را به طرفش دراز کرده بود، زورق از دو قدمی اش می‌گذشت. زهره در سال‌های نخستین سی ساله‌گی بود: باریک اندام و کشیده قامت. دست نسیم موهای سیاهش را نوازش می‌داد و با ملایمت پرنیسان می‌کرد. سینه‌های برجسته اش از چاک پیراهن حریرش نمایان بود و باد شبانگهی درزیر پیراهنش پیچیده و ساق‌های سپید و هوس‌آلودش را نمایان می‌کرد. اکرم کوشیده بود دستش را دراز کند و دست زهره را بگیرد؛ اما درست در همان لحظه دستی ناپیدا با شمشیر برانی دستش را از بازو قطع کرده بود. قایق دور شده و اکرم با فریاد بلندی بیدار شده بود. چنین هم اتفاق می‌افتاد که اکرم خویشتن را در دوردست‌ها از محل واقعه حس می‌کرد. انگار این حادثه بریدن دستش برای خود او واقع نمی‌شد؛ بل برای جسم گیج و بی‌حس شده و در ابهام مه‌آلود مانده، رخ می‌داد. اما در تمام این حالات زهره برایش مثل شفتالوی رسیده‌ی بود که نخوردنش کفران نعمت محسوب می‌گردید.

در یکی از همین درهم‌آمیزی رویاهای دلپذیر و کابوس‌های وحشتناک بود که از خواب بیدار شده و ناگهان خویشتن را در آستانه اتاق زهره یافته بود. اتاق زهره بزرگ و گرم و مهربان بود و فرش بزرگی که کف اتاق را می‌پوشانید، اتاق را مهربان‌تر و مهمان‌نوازتر ساخته بود. دیوارهای استوار که بر روی آنها کاغذ دیواری زربفت نشسته بود، همراه با پرده‌های مخملی

آبی رنگ، اگر از یکطرف به شکوه و جلال اتاق افزوده بود؛ از طرف دیگر مانع از نفوذ صدای بیرون به آن اتاق گردیده بود. سقف بلند اتاق آیینه‌بندان بود و در پرتو نور چراغ سرخ رومی‌زی تالو و درخشش آیینه‌ها دلپذیر بود. اکرم مانند یوسف محو شکوه و جلال آن اتاق که بی‌شباهت به معبد عشق زلیخا نبود؛ شده و با نگاه شگفتی‌زده به آنجا نگاه می‌کرد: زهره در تختخوابی که در بالای اتاق قرار داشت خوابیده بود. خرمن گیسوان سیاهش به روی بالش رها شده و گرمای آشوب برانگیزتن زیبایش فضای اتاق را پر کرده بود. از پوستش بوی دلپذیر هم‌آغوشی و از تختخوابش عطر خوشایند وصال شنیده می‌شد. چهره مردی که در کنارش خوابیده بود، در تاریک روشن سرخ رنگ اتاق فرو رفته و مشخص نبود. اکرم با شگفتی و ناشکیبایی فراوانی به مرد خفته نزدیک شده بود. نه، این مرد چهل ساله خوش سیما را هرگز ندیده بود... پس زهره زن هرزه‌پی بود. شب‌ها در آغوش دیگران می‌خوابید و روزها با احساسات او بازی می‌کرد. آه که چه ماری بود، چه مار خوش خط و خالی بود، این زهره، نه نه قابل تحمل نبود. باید هردوی شان را می‌کشت. با همین پنجه‌هایش گلوی هردوی شان را می‌فشرد و دنیا را از لوٹ وجود کثیف شان پاک می‌کرد.

عزمش جزم بود: می‌کشت شان. هم از پدرش شنیده بود و هم از استادش که سزای خیانت مرگ است. نه، نمی‌توانست خاینینی را که عشقش را در ازاء یک هوس زودگذر فروخته بودند، ببخشد. نه، واژه بخشایش اصلاً در این جا گنجایش نمی‌توانست داشته باشد. باید با یک گام به آنان نزدیک می‌شد. گلوی هردوی شان را می‌فشرد. دست و پا زدن مذبح‌حانه شان را تماشا می‌کرد. چشمان وحشت زده زهره را می‌دید. ترس و پشیمانی را در نگاهش می‌خواند. بعد تمام می‌شد. همه چیز تمام می‌شد. و راهش را می‌گرفت و می‌رفت.

برای نزدیک شدن به آن تختخواب هوس، تردیدی به خود راه نداده بود.

با نوک پا راه می‌رفت. سعی می‌کرد قبل از آنکه به آنان نزدیک شود، سر و صدای ایجاد نکند. اگرچه اتاق ناآشنا بود و اکرم هرگز بدانجا پا ننهاده بود؛ ولی در پرتو نور قرمز رنگ اتاق می‌توانست پیش پایش را ببیند... دیگر به مردی که با بی‌خیالی و مست از باده وصال به خواب رفته بود، نزدیک شده بود. بالای میز کنار تخت، گیلان آب، ظرفی پر از سیب و کارد نوک تیزی قرار داشت. خدایا این کارد را چه وقت و در کجا دیده بود؟ شاید هزاران سال پیش در سرزمین فراعنه. مگر این کارد شبیه یکی از همان کاردهایی نبود که زلیخا به زنان مصر داده بود تا با آن سیب پوست کنند و یوسف را به تماشا بنشینند؟ یکی از همان کاردهایی که زنان مصر با آنها انگشتان شان را بریده بودند؟.. پس کارش آسان شده بود. دیگر ضرور نبود تا گلوی او را بفشارد. با چند ضربه پیهام کارد زندگی هر موجودی را می‌توان گرفت. به کارد چنگ انداخته و اولین ضربه را فرود آورده بود. خون از شکم مرد خفته فوران زده بود. چند قطره خون به سر و صورت زهره پاشیده شده بود. زهره با چهره سرخ و خواب آلود، کمان زیننده ابروانش را بالا زده بود. بعد با وحشت تمام چیخ کشیده بود:

- تو؟ تو در اینجا چه می‌کنی؟... وای، بی‌انصاف شوهرم را کشتی. همین امشب آمده بود. همین امشب از زندان رها شده بود. چرا کشتیش چرا نامرد؟

با کمک همایون، شوهر زهره را به بیمارستان رسانیده بودند. ضربه کارد کاری نبود. شکم مرد را دوخته بودند؛ خونریزی متوقف شده و خطر رفع شده بود. زهره به سختی او را بخشیده بود؛ ولی همایون برایش گفته بود می‌تواند تاهر وقتی که بخواهد در آنجا زندگی کند. ولی دیگر فضای خانه زهره مانند خرمن‌گاه متروکی که علف هرز آن را فرا گرفته باشد، برایش خالی و بایر گشته بود. زیرا که شوهرش با چکمه‌های سنگین خود احساسی را که با شگوفه‌های زرین در وجود او قد کشیده بود، لگد مال کرده بود. نه

نمی‌توانست دیگر آنجا زندگی کند. باید از زندگی زهره می‌رفت. باید خود را گم می‌کرد...

هنگامی که به خود آمده بود، شام شده بود. دیگر آسمان ابریوش و زمین اندوهبار آن طرف پنجره دیده نمی‌شد. به نظرش رسیده بود کسی او را صدا می‌کند. صدا، صدای زهره بود. زهره می‌گفت، غذایت سرد می‌شود. اما نه کسی نبود. خانه خالی، ساکت و دلگیر بود. دیگر هرگز زهره را نمی‌دید. دیگر زهره به سراغش نمی‌آمد. تنهای تنها بود... ارزش‌های گذشته کاملاً دگرگون شده بود. دیگر آن تاسیسات انسانی که به آنها عادت کرده بود، وجود نداشتند، فنا شده بودند. برادری‌ها رنگ باخته بودند و دوستی‌ها از میان رفته بودند. عمر می‌گذشت و گذر عمر درد این خانهء دلگیر چه غم انگیز بود. از جایش هم که برخاست، ناخودآگاه به پشت سرش نگاه کرد. زهره نبود. هیچ کسی نبود. از اینجا نیز باید می‌رفت. اینجا نیز جایش نبود. باید باردیگر گم می‌شد. این بار برای همیشه. چشمان پر از اشکش را که پاک می‌کرد از خود می‌پرسید، آیا تمام ماجرا همین بود. گذر عمر در چند جمله؟

پایان

کابل جوزای ۱۳۸۵

زن پنجم

۱

سال‌های بسیاری از آن روزگاری می‌گذرد که برای نخستین بار محتسب را دیدم و واژه فتوا را شنیدم. در همان روز و روزگاری که اگر آدم جسارت می‌کرد و فتوا را "فتوی" و حتا را "حتی" و تقوا را "تقوی" نمی‌نوشت یک صفر بزرگ سر زلفش می‌بود، در امتحان املا و نگارش زبان فارسی. منظوم همان روز و روزگار تاریکی است که وسعت آزادی گفتن و نبشتن به نازکی لبهء تیغی بود؛ چه رسد به عشق ورزیدن و یا به گونهء دیگری اندیشیدن که شوخی مرگ‌باری می‌توانست بود با زندگی.

آن روز که محتسب را دیدم و واژه فتوا را شنیدم، دیری نمی‌گذشت از ایستادن باران و تابش خورشید خیس و بزمقی که در آن روز سرد پاییزی در آسمان کوچک قریهء ما ظاهر شده بود. مردم در پیش روی مسجد جامع قریه که به وسیلهء طالبان بازسازی شده بود، جمع شده و به مردی که دستانش را به پشت سرش بسته و رویش را با زغال سیاه ساخته بودند با ترس و وحشت می‌نگریستند. از فاصله‌ی که من و نوجوانان دیگر به او می‌نگریستیم خطوط صورتش دیده نمی‌شد؛ اما قد بلند و اندام ستبرش پیدا بود.

نزدیک که رفتیم چشمان درشتش را نیز دیدیم که مانند دو کاسهء خون می درخشیدند و از نگاه هایش گاه برق حیرت و پرسش و زمانی آذرخش خشم و نفرت ساطع می گردید. سرش برهنه و پاهایش لچ بودند. لباس های مندرسش را ضربه های قمچین پاره کرده بود و تن زخمی و خونین او به خوبی دیده می شد.

من آن مرد را می شناختم ولی از آشنایی ما مدت کمی می گذشت. او تازه به قریهء ما آمده و در قلعهء هندو زندگی می کرد. نامش ناصر بود و در تجارتخانهء همین مرد هندو که راجیش نام داشت دفتر داری می کرد. برادرش قادر که همبازی من بود می گفت که پس از آنکه کسب و کار مردم هندو به نسبت محدودیت های فراوانی که طالبان وضع کرده بودند کساد شد و پس از آنکه این اقلیت مذهبی به بهانه های گوناگونی از جانب آنان مورد تبعیض و پیگرد قرار گرفتند، بسیاری شان از کشور فرار کردند؛ اما راجیش به این قریه آمد و به قلعهء پدریش ماوا گرفت و ناصر و خانواده اش را نیز در همان قلعه مسکن گزین ساخت.

مردم در اطراف او حلقه زده بودند. کنجاوی شان لحظه به لحظه فزونی می یافت. هرکسی حدسی می زد و گمانی می برد؛ اما کمتر کسی می دانست که چه واقع شده و چرا دستان او را بسته و رویش را با زغال سیاه ساخته اند. زمان سنگین و کند می گذشت و هر لحظه قرنی شده بود، انگار.

در اوج همین بی تابی ها و کنجاوی ها بود که ملک و ارباب قریه و ملای مسجد و یک آدم ناشناس گوژپشت از مسجد بیرون شده به طرف جمعیت آمدند. آدم گوژپشت را که دستار سپاهی به سر داشت نمی شناختم؛ اما بادیدن او رنگ و روی حسین چرسی پریده و در حالی که پا به گریز نهاده بود می گفت: « بگریزین، بگریزین موتسب، موتسب... » همراه با حسین چرسی، موسای قمارباز و غفار دکمه پران و چند تن دیگر نیز گریختند. با گریختن آنها در دل من نیز ترس غریبی خانه کرد. اگرچه

هیچ گناهی نداشتم و نمی دانستم که "موتسب" چه معنای دهد و من چرا باید بگریزم. با این هم دلم می خواست که فرار را برقرار ترجیح دهم؛ اما همین که باردیگر سیاهی غربت را که با سیاهی زغال آمیخته شده بود در چهره آن مرد بینوا مشاهده کردم، دلم به حالش سوخت و ناگهان در جای خود میخکوب شدم و منتظر ماندم که چه واقع می شود؟

آمنای ده که به مقابل ما رسیدند، همه‌ها خاموش و سکوت سهمگینی بر جمعیت سایه افکند. همه چشم‌ها متوجه آنان شد که چه می گویند و چه می کنند. سکوت هنوز ادامه داشت که آن مرد گوژپشت فربه، یک پا را پس گذاشت و یک پا را پیش و بدون آنکه به ملای مسجد جامع که شخص محاسن سفید محترمی بود اهمیتی بدهد، شروع کرد به سخن گفتن؛ اما در واقع تُف انداختن بر روی جماعتی که در مقابلش ایستاده بودند، از جمله به روی من هم. یادم نرود برای تان عرض کنم که تُف بی پیر آن مرد گوژپشت که با نسوار دهنش مخلوط می شد؛ چنان غلیظ و چسپناک بود که آب هفت دریا هم برای زدودنش کفایت نمی کرد.

۲

حالا یادم رفته که آن مردی که از فرط پر خوری به ماکیان چاقی شبیه شده بود، چه می گفت؟ آخر از آن زمان تاکنون سال‌های زیادی سپری می شود. گذشته از آن ذهن من هم در آن لحظات مصروف این مسأله بود که آیا برادر و خواهر ناصر از دستگیری خبر دارند و می دانند که او را کتف بسته اند و رویش را با زغال سیاه کرده اند یا نه؟

از خود می پرسیدم که مگر ناصر آدم کشته، دزدی کرده یا کدام جنایت نابخشودنی دیگری را مرتکب شده؟ از سوی دیگر ذهنم مصروف این مسأله هم بود که پس از ختم سخنان آن مرد فربه گوژپشت سرنوشت ناصر چه خواهد شد و آیا من سرانجام فرصت خواهم یافت که بدوم به

طرف دریا و صورتم را که با تف غلیظ آن مرد گوژپشت آغشته شده بود، بشویم؟ در پیچ و تاب ذهن به شدت مصروفم همین افکار نابه‌سامان می‌گذشت و هنوز سامان نیافته بود که صدای آن مرد را که مانند صدای عندلیب نازک و لطیف بود شنیدم. به اینجا رسیده بود:

... بیادری مسلمان! شما میدانین که مه نماینده طالبای کرام استم... از امر بالمعروف و نهی عن المنکر. چن روز میشه که ده همین اطرافا وظیفه دار استم که اگه کسی فرایض دینی خوده اداء نکنه دستگیر و به جزای اعمالش برسانم... ای کافر خدانشناسه ببینین، خوب ببینین. طلت و قواریش از دنیا گشته. یک روزگیرش کدم که ده وخت نماز عوض‌ای که به مسجد بره، ده بیخ قلائی هندو نشسته بود و چن تا بچه ره سبق می‌داد، خو از خدای پاک ترسیدم و چیزی نگفتم. دیگه روز دیدمش که به طرف سیاه‌سرای مردم سیل و کتی شان خنده می‌کد. خو بازآم چیزی نگفتم؛ ولی امروز که ده روزه خوردن‌گیرش کدم دیگه فامیدم که ای آدم کافر اس و اصلاح نمیشه. به ای خاطر، ای چوچه خنزیر ره بسته کده رویشه سیاه کدیم و حالی او را سرچپه بالای خر سوار می‌کنیم و در همه دهات دور و نزدیک می‌گردانیم تا هم درس عبرت شوه برای دیگرهای شان و هم الله پاک ده ای ماه مبارک برای ما و شما اجرش را بته.

مردم قریه گفتار آن مرد فربه گوژپشت را که چشمانش را سرمه کرده بود و ریش سیاه دراز و انبوهش را لحظه به لحظه دست می‌کشید و می‌خارید، با ارادت و اعتقاد و سکوت کامل می‌شنیدند و بسیاری‌ها با تکان دادن سر این حرف‌ها را تایید می‌کردند و حاضر بودند که پس از ختم سخنان آن مرد قد کوتاه که به ماکیان چاقی شبیه بود، جوان بینوا را حتا سنگسار کنند؛ زیرا آنان تصور می‌کردند که چون بزرگان ده یعنی ملک و ملا و ارباب ده در پهلوی مرد گوژپشت ایستاده اند؛ پس ناصر حتماً گناهکار است و برای

وارونه نشانیدن او بالای خر لالاخان گل به یجوز ولایجوز دیگری نیاز نیست.

سخنان مرد فربه گوژپشت هنوز پایان نیافته بود که ناگهان زلیخا آمد؛ همو دختر جوانی که خواهر ناصر بود و شنیده می شد که بسیار زیباست. تا هنوز هم نمی دانم که زلیخا از کجا خبر شده بود که بر سر برادرش چه آمده و این موضوع هم تا کنون برایم روشن نیست که چگونه جرأت کرده بود تا در حضور نماینده امر بالمعروف و نهی عن المنکر حاضر شود و عوض آنکه به پاهای وی بیفتد و شفاعت برادرش را بکند، به پاهای ارباب سلیمان خود را بیفگند و از وی عفو تقصیرات بخواهد. لابد می دانست که ارباب سلیمان بزرگترین زمین دار آن منطقه است و از قدرت فراوانی برخوردار. چند آنکه ملا و ملک و محتسب چاره‌ی جز اطاعت از اوامر او راندارند.

زلیخا، های های می گریست، چیغ می زد و می گفت: «ارباب صایب به لیاظ خدا ناصر بیچاره ره نجات بتین، او هیچ گناهی نداره، از شما می شه از خدا می شه رحم کنین.» زلیخا ندبه می کرد، مویه می کرد، زار می زد؛ ولی متوجه نبود که روبند چادریش را در هنگام زانو زدن به پاهای ارباب بالا زده و عارض همچون ماهش را نمایان ساخته است.

اما زلیخا که ناخواسته زیبایی های وافر و درخشانش را به نمایش گذاشته بود؛ زنی بود به ظرافت یک ظرف چینی اصیل و به زیبایی و وقار یک غزال. پوستش روشنی و شفافیت یخ کوهستان‌ها را داشت و صدایش چنان نرم و مخملین و زمزمه‌وار بود که ژرفا و آهنگش به اقیانوسی می ماند که از دور شنیده می شود.

با دیدن چهره زلیخا که همچون خورشیدی پدیدار شد، در قلب هر مردی که در آن جا ایستاده بود، آشوبی برپا گردیده بود. آشوبی که پژواک آن در

چشمان مشتاق و نوازشگر هر کدام آنان دیده می‌شد. به خصوص در چشمان ارباب سلیمان.

ارباب با چنان نگاه مشتاقی به زلیخای خوبرو می‌نگریست که انگار جادو شده باشد؛ اما لختی نگذشته بود که به خود آمد و در میان حیرت و تعجب اهل قریه خم شده؛ دست آن مهوش را گرفت، از زمین بلندش کرد و در حالی که دستان ناصر را می‌گشود به مرد گوژپشت که به ماکیان چاقی شبیه بود با چشم و ابرو اشاره کرد و همه دیدیم که مرد گوژپشت چاره‌پی جز عقب نشینی و یک تنزل فضاحت بار نداشت.

ساعتی بعد که مردم متفرق شدند و من فرصت یافتم تا سر و صورتم را در آب دریا شستشو دهم، مانند همه مردم قریه به نیکویی می‌دانستم که تا چند ساعت دیگر ارباب سلیمان صاحب زن پنجم می‌شود و من صاحب یک نامادری دیگر.

پایان

تاشکند اکتوبر ۲۰۰۷

از ماه تا به ماهی

بار اول نبود که از ترس نزدیک به زهره ترکیدن شده بودم؛ زیرا از بس در تمام عمرم ترسیده بودم دیگر ترس در تار و پود وجودم چنان تنیده بود که غلبه برآن ممکن نبود. من همین طوری و بدون جهت می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم از مرگ، از بیماری، از لخشیدن و با کله سقوط کردن بر روی سنگفرش پیاده رو. وحشت داشتم از ناتوانی جنسی و از افول چاره ناپذیر آن، یا مضطرب می‌شدم از نگاه کردن به چشمان پولیسی که در گوشه‌ء پیاده‌رو ایستاده بود و به طور اتفاقی به سوی من می‌نگریست. در چنین حالاتی که دیگر ترس در من غیرقابل تحمل می‌شد، تصور می‌کردم تمام اضطراب خود را می‌توانم با ضربه زدن محکمی به دروازه اتاق یا با کشتن مگس مهاج می‌که بالای پیاله‌ء چایم می‌نشست و یا با سیلی زدن به گونه‌ء کودک برهنه‌پایی که دست نگدی به سویم دراز کرده بود، یا با له کردن پشه‌ء چشم سفیدی که ناگهان از پنجره وارد اتاق می‌شد و با من هیچ دشمنی نداشت و یا نابود کردن زنبور عسلی که به منظور مکیدن شیره‌ء گل‌های روی برنده‌ء منزلم می‌آمد ولی ناگهان تغییر جهت می‌داد، فرو نشانم.

اعتراف می‌کنم که در چنین حالاتی ترس و اضطراب من چیز ملموسی می‌شد، چیزی که نمی‌توانستم در برابرآن مقاومت کنم. در همین حالات بود که دیوانتقام در درونم به جوش می‌آمد، سراپا خشم می‌شدم و از شدت

آن به خود می‌لرزیدم. پس آنچه دشنام می‌دانستم بر زبان می‌آوردم و از اینکه من نیز می‌توانستم بکشم، نابود کنم، ضربه بزنم و بکوبم احساس آرامش می‌کردم و تصور می‌نمودم که با له کردن حشره کوچک و یا زدن سیلی به روی کودک ناتوان، تمام ترسهای متراکم در وجودم ته می‌کشند.

آن شب هم که کابل پس از سال‌ها نکبت و ادبار، بار دیگر رمز و راز و آهنگ‌های بی‌شمار و فریادهای شادمانه و خنده‌هایش را بازمی‌یافت و زمین گهگاهی با گذر هواپیمای ب-۵۲ می‌لرزید، ناگهان از حضور زنانه بی‌درکنارم از خواب پریدم و دل آشفته و هراسان با یک خیز در بسترم نشستم. نه زن نبود، شب بود، شب کابل در هیئت یک زن هرجایی؛ ولی من از ترس از ترس می‌لرزیدم. ترس از نزدیک شدن به این موجود ظریف و زیبا. نیاز من به زن یک امر طبیعی بود و از گذشته دور نشأت می‌کرد، از همان لحظه‌ای که پا در این سرای سپنج گذاشته بودم، این نیاز چندان شدید بود که هرگز به تنهایی خود عادت نمی‌کردم. به ویژه هنگامی که بیمار بودم و یا خسته، دیگر این نیاز به صورت یک وسوسه درمی‌آمد.

چیز عجیبی بود، در حالی که به وجود او ضرورت داشتم از حضورش می‌ترسیدم. آیا این یک بیماری بود یا از بس بر ضد تنهایی خود مبارزه کرده بودم به سراغم آمده بود. مبارزه یأس آلودی که هیچ‌گاه بر آن فایق نیامده بودم؛ زیرا بارها از خود پرسیده بودم که حالا که او رفت آیا وجود یک زن دیگر نمی‌تواند پاسخگوی همان نیاز مستمری باشد که هر مردی به آن می‌اندیشد. فکر مسخره‌پی بود، چطور چنین چیزی امکان داشت؟ آیا یک جفت دستی که بار دیگر ولی به شیوه دیگر بالای دست آدم گذاشته می‌شود، انسان را می‌تواند از ورطه تنهایی نجات بخشد. آیا همین دست تا دیروز با لطف و ملامت به شانه کس دیگری گذاشته نشده بود و چشمان صاحب دست به چشمان دیگری خیره نشده بود؟ ولی آیا اگر برای پرکردن تنهاییم و فرار از این ترس موهن به ازدواج با دختری که رویش

را نه آفتاب دیده می بود و نه مهتاب، تن می دادم چه به روزم می آمد؟ مگر یک بار هوس زن جوان گرفتن به سرم زنده بود و عاشق شدن را تجربه نکرده بودم؟ نه، مطلب این طور حل نمی شد. این یک سوء تفاهم بود که در ذهنم شکل ناگرفته معدوم شده بود. پس چی باید کرد؟

سگرتم را روشن کردم و به طرف پنجره رفتم. شب کابل در این میان بی گناه و معصوم بود. این من بودم، فقط من که یک چیزی کم داشتم. آنچه جایش خالی بود یک موجود زنده بود. مثلاً یک سگ که گاهی به بسترت بالا شود و دستش را به عنوان صبح به خیر به تو بدهد. یا یک ماهی طلاپی در میان اکواریوم بلورین* که همین که چشم گشودی به سویت شنا کند، و با آشنا ترین حرکات به تو صبح بخیر بگوید و لبخند بزند.

۲

نمی دانم چرا از خریدن سگ صرف نظر کردم؟ شاید به خاطر ترس شدیدم از دندان های تیز و برانی که داشت و تا با من انس می گرفت - هر لحظه نشانم می داد؛ اما مطمئنم که به خاطر نجس بودن جنس سگ نبود؛ نه. حتا من حاضر بودم که در یک اتاق با او زندگی کنم و از هوایی که در آن وجود داشت هر دوی مان استفاده کنیم. از فکر خریدن طوطی و کنری و پشک و مار و خرگوش هم بنابر دلایل و ملاحظات که داشتم صرف نظر کردم. آخر هر کدام شان معایبی داشتند و محاسنی و من در موقعیتی نبودم که ریسک کنم. سرانجام پس از چندین شب بیدار خوابی و تفکر فراوان به این نتیجه رسیدم که آن موجودی که می تواند مرا از تنهایی نجات بدهد و جایش در خانه ام خالی است می تواند ماهی باشد، نی زن. ماهی با چشمان آبی خندان و بینی نامرئی و دم ظریف و نوارهای طلاپی در دور کمر نقره بینش. پس باید اول برای ماهی ظرفی تهیه می کردم و بعد می رفتم برای

* اکواریوم: ظرف بزرگ با آب برای نگهداری ماهی

خریدن ماهی آنجنانی.

برای یافتن یک اکواریوم با قاعده و ظریف، تمام شهر را زیر و رو کردم. در شهر همه چیز یافت می‌شد: از شیر مرغ گرفته تا جان آدم. در همین کوچه‌های پرنده فروشی، چه می‌خواستی که نبود. مثلاً انواع و اقسام قفس. قفس‌های ساخت پاکستان و ایران و چین و ماچین برای پرنده‌ها. خانه‌های چوبی کوچک برای سگ‌ها و پشک‌ها و خرگوش‌ها و موش‌ها؛ ولی از اکواریوم خبری نبود که نبود. بیچاره ماهی‌ها را همه فراموش کرده بودند؛ حتا چینی‌های که با امتعه‌ ارزان و فراوان شان تمام بازار شهر را در تصرف خویش درآورده بودند.

دیگر ناامید شده بودم و در حسرت داشتن یک ماهی کوچک طلایی می‌سوختم که ناگهان به یاد مادرکلانم افتادم و قصه‌ها و ارضیه‌ها و ارضیه‌هایی که تنها صاحب آن من بودم و سال‌ها می‌شد که در کنج یکی از اتاق‌های حویلی بزرگ مان خاک می‌خورد و دروازه اش بسته بود. این را هم بگویم که آن مرحومه همین طوری به یادم نیامده بود. آخر همین او بود که در شب‌های سرد زمستان مرا در پهلوی خود در پته‌ه‌ صندلی می‌نشاند و قصه‌ه‌ ماهی‌گک طلایی را می‌گفت که در حوض حرمسرای پادشاه زندگی می‌کرد و عاشق یگانه پسر او شده بود. دروازه را که باز کردم و به ائانه‌ه‌ کهنه‌ه‌، فرسوده و از یادرفته‌ه‌ او نگریستم، هیچ تصور نمی‌کردم که آن خدایبامرز حتا نام اکواریوم را هم شنیده باشد. چه رسد به داشتن آن. آخر حساب او از حساب شهرنشینان جدا بود، و نمی‌توانست با بسا از ارزش‌ها و عادت‌های آنان سازش کند. مثلاً با ماده‌گرایی مبتذل آنها، با اعتقادات مذهبی غبارآلود شان، با نبود صمیمیت و بی‌نشاطی شان، با روابط جنسی حقیری که میان شان اتفاق می‌افتاد و با بیگانه‌گی شان با جادو و جنبل و بی‌میلی شان به راستگویی و صداقت.

آری، آن اتاق به پالیدنش نمی‌ارزید. همان لحظه باید به خدمتگارم دستور می‌دادم که کهنه فروشی را پیدا کند و مرا از شر آن کالاها و اجناس اضافی و به درد نخور نجات دهد؛ اما هنوز دهنم را باز نکرده بودم که چندین صدا در کوچه پیچید. صداهایی که تا آن روز به آنها توجه نکرده بودم: یکی با صدای نکره اش و با تمام قوت فریاد می‌زد: پنیر بخیرین پنیر تازه، دیگری می‌گفت کالای کهنه می‌خریم، قالین کهنه، میز و چوکی کهنه، تلویزیون و یخچال کهنه، دیگ و کاسه کهنه... و سو می‌باصدای زیرش این ارکستر را تکمیل می‌کرد و می‌گفت: رخت‌های نو آورده ایم، رخت‌های شیک و ارزان، مال چین و پاکستان... کهنه فروش را صدا زدم و در ازای مبلغ ناچیزی تمام هست و بودی را که یادگار آن زن پاک طینت و مهربان بود فروختم.

آه که در این شهر بزرگ به نسبت نبود اکواریوم باید تا ابد حسرت می‌خوردم و فکر ماه و ماهی را از صفحهء ضمیرم به دور می‌انداختم و به موجود دیگری می‌اندیشیدم که می‌توانست همدم و همرازم گردد. ولی کدام موجودی می‌توانست جای ماهی را بگیرد؟ موش چطور؟ آری موش. آخر موش را چه کرده که بسیاری‌ها از دیدنش وحشت می‌کنند؟ آه که چه موجود زیبایی است. چه پوست لطیفی دارد و چه دندان‌های ریز و سفید و دُم دراز و قشنگی. همراهیت که انس گرفت، می‌توانی بالای کف دستت قرارش بدهی، به چشمان شیطان‌ش بنگری و بروت‌های درازش را تاب دهی. دوستت که شد از سر و کولت بالا و پایین می‌رود و حتا اگر درست آموزشش بدهی برایت می‌رقصد. بلی موش، موش! یک موش کوچک سفید یا خاکستری جای خالی زندگی ام را پر می‌توانست کرد. آری یک موش نه یک زن.

آن روز خیلی طول کشید تا تصمیم بگیرم که موش بخرم یا زن بگیرم. سرانجام قسمتی از مغزم بر قسمت دیگر آن پیروز شد و آن قسمتی را که مانع نگاه کردن موش در خانه بود، مُجاب ساخت تا موشک بی‌آزاری بخرم

مانند موشک "فروغ"* که در دیوارخانه گاهگاهی گذری داشت، قفسی هم بخرم و در گوشه اتاقم بگذارم و دلم را خوش کنم که دیگر تک و تنها نیستم و موجودی با من زندگی می‌کند که بسیار شوخ و شیطان و کم توقع است و در بدترین حالات هوسی جز جویدن ککرکی گوشت ندارد. آری تنها ریسک خریدن موش همین می‌توانست باشد و دیگر هیچ. اما من که قصد نداشتم موشم را برای همیشه در قفس نگهدارم و از سوی دیگر از همه چیز می‌ترسیدم، چطور می‌توانستم با چنین موجودی در یک اتاق زندگی کنم؟ بلی در مقابل من دو تصمیم آزار دهنده قرار داشت. یکی خریدن موش و دیگری گرفتن زن. و البته که حتا با همان مغز بیمارم میل داشتم تصمی می‌اتخاذ کنم که آزار کمتری توانست داشته باشد.

در همین افکار بودم که چشمم به تُنگ بلورین نسبتاً بزرگی افتاد که در دست کهنه فروش بود و با عجله از منزل ما خارج می‌شد. چیزی که برای یافتنش تمام شهر را زیر و رو کرده بودم. کهنه فروش را صدا زدم و گفتم: «به این تُنگ ضرورت دارم، آن را نمی‌فروشم.»

اما دیدم که مرد کهنه فروش مثل اینکه بخواهد از لبریز شدن خشم فروخورده‌پی خود را نجات بخشد، ناگهان تُف کرد و با شیوهء بیان عجیبی با زبان غیرمعارف و پرخاش نمایانی گفت: «برو برادر، اول نمی‌فروختی. حالا اگر می‌خواهی دوباره صاحب آن شوی باید پنجهزار افغانی بدهی.» و من در حالی که از بروز خشم مهارناشده ام با زحمت فراوانی جلوگیری می‌کردم، گفتم: «تُنگ را به زمین بگذار و برو. ورنه پولیس را خبر می‌کنم.»

* باری فروغ فرخزاد در غروب ابدی سروده بود:

من به فریادی در کوچه می‌اندیشم

من به موشی بی‌آزار که در دیوار

گاهگاهی گذری دارد

اما کهنه فروش قاه قاه خندید و گفت، «برو خبر کن، مگر من بچه ام که مرا می ترسانی؟ این تُنگ بلور اصل و ساخت روس است... از جمله اشپای عتیقه است. شیرین ده هزار افغانی می ارزد.» چه درد سرتان بدهم که چه ندیدم و چه نکشیدم تا عاقبت مال خودم را به قیمت سه هزار افغانی به دست آوردم؛ اما خوش و راضی که سرانجام یافتم همان چیزی را که به دنبالش می گشتم.

۳

برای خریدن و به دست آوردن ماهی که داشتش در تار و پود ذهن و ضمیرم نقش بسته بود، زحمت زیادی متقبل نشدم. فقط به چند دکان ماهی فروشی سر زدم و سرانجام او را از میان صدها ماهی که در میان حوضچه کثیف سمی پستوی دکانی شنا می کرد، انتخاب نمودم. ماهی طلایی کوچکی را با چشمان خندان، نگاه هوشیار، فلس های سیمین و دُم نقره‌یین. آه که چه حرکتی داشت و چه زیبا بود و موزون. در حرکات او اصالت غیر قابل انکاری بود که شاید در آن لحظه تنها من قادر به دیدن آن بودم. اصالت زیبایی: مثلاً در وضع نگهداشتن سرش، در نیروی مطمینی که از نهانگاه بدنش برمی خاست و چنان پیچ و تاب دلپذیری به او می بخشید که به نظرم می رسید شنا نمی کند؛ اما می رقصد، شوخ و شیطان است و با دست و دهنش مرا به سوی خود فرامی خواند. خدایا این ماهی نبود، آدم بود. بهتر است بگویم دختر زیبایی بود در هیئت یک ماهی کوچک. جادو شده بودم و خیره خیره به سویی می نگریستم. آیا این همان ماهی نبود که مادرکلانم قصه اش را برایم می گفت؟ پس در این صورت ماهی ها هم مانند آدم ها پس از هزاران سال باردیگر تولد می شدند و نظریه تناسخ آن قدر هم بی اساس نبود.

ماهی فروش که مرد لاغری بود و به نظر می رسید که سال به سال گوشت های بدنش می تکند و استخوان هایش نمایان می گردند تا حقیرترین

اندازه‌های اندام بشری را تقدیم تاریخ کند، چشمانش را که رویای سلامتی و رستگاری را فرو بلعیده بود، به چشمانم دوخت و گفت: «آقا یعنی شما این ماهی‌گک را بدون جفتش می‌خری؟» گفتم: «بلی همین یکی را می‌خواهم»

اما دکاندار خیره خیره به سویم نگاه کرد و گفت: «باید جفت آن را نیز بخرید در غیر آن می‌میرد»

اما من که تصور می‌کردم بازاری‌تری می‌کند و می‌خواهد پول بیشتری به جیب بزند با تمسخر به او نگریستم و گفتم: «نمی‌گذارم که بمیرد، نمی‌گذارم که غم بخورد و تنها باشد. بیغم باش!»

دکاندار با حیرت نگاهم کرد ولی چیزی نگفت، اندام تکیده اش را از پستوی دکان به عقب کشید و پس از لحظه‌یی با مرتبان شیشه‌یی کثیفی برگشت، ماهی‌گک را با کفچه مخصوصی گرفته، در میان آب گل آلود مرتبان رها نموده و به من سپرد.

آه که چه لحظه تاریخی بود: با وجد و شعف به او می‌نگریستم و باورم نمی‌شد. آخر چسان باور می‌کردم که پس از دست رفتن همسرم، بار دیگر موجود زنده‌یی در زندگیم پیدا شود و به زندگی پوچ و بی‌هدفم، رنگ و معنای دیگری ببخشد.

۴

مدت‌ها می‌شد که ماهی‌گک زیبا در همان تنگ بلورین زندگی می‌کرد. من هنوز او را ماهی‌گک طلایی خطاب می‌نمودم؛ زیرا نامی نداشت. برای گذاشتن اسمی بروی چندین روز فکر نمودم؛ آخر نمی‌دانستم ماهی‌ها چه اسمی دارند و همدیگر خود را به چه اسمی و چه گونه صدا می‌زنند. نه زبان شان را می‌دانستم که از نزد شان پرسان کنم و نه کسی بود که در این زمینه

کمکم کند. از کسانی هم که پرسیدم به من خندیدند و گفتند ماهی برای بریان کردن و خوردن آفریده شده نه برای اسم گذاشتن. مرد زردنیو و تکیده اندام نیز چیزی نمی دانست. در فرهنگ‌های گوناگون هم که سر زدم به نتیجه‌ی نرسیدم. شاید از فرط ناچاری بود که یک نام بشری بر او گذاشتم: "مهوش". شاید به یاد مهوش از دست رفته و یا شاید هم به خاطر زیبایی جادویی اش بود. اما؛ چه تفاوتی بود بین این دوتا! از زمین تا آسمان و از مه تا به ماهی!

بدین‌طریق پرداختن و مواظبت از "مهوش" جزئی از زندگی ام شده بود، بطوری که با وسواس فراوان به او فکر می‌کردم و با کوشش بیش از حد به او می‌رسیدم. این وسواس به حدی بود که هفته‌ء دو حتا سه بار آب ظرف بلورینش را که کاملاً پاک و شفاف می‌بود تبدیل می‌کردم تا مریضی دامنگیرش نشود. یا اینکه از فرط وسواس به عوض دو بار، چندین بار به او غذا می‌دادم. یا برای اینکه شب‌ها به او آسیبی نرسد، تُنگ بلورین را به اتاق خوابم می‌بردم و چندین بار از جایم برمی‌خاستم تا ببینم که زنده است یا مرده؟ ولی او در تمام این حالات با چشمان باز و خندانش حضور مرا که به طرفش می‌رفتم احساس می‌کرد. به طرفم می‌دید، لبخند می‌زد و با سر و صورتی که با الوان طلایی و نقره‌بین رنگ آمیزی شده بود و با کش و قوسی که به آن پیکر دل انگیزش می‌داد، رقص کنان به سویم می‌آمد و دهن کوچکش را برای بلعیدن ذرات غذا باز می‌نمود. غذا را که می‌خورد، چشمان حق‌شناسش را به من می‌دوخت. بعد دُم زیبایش را تکان می‌داد و در اعماق ظرف بلورین فرو می‌رفت. بارها چنین واقع می‌شد که حین گشت و گذارم به شهر و بازار یا هنگام صحبت با دوستان و آشنایان به یاد "مهوش" بیفتم و گردش‌ها و صحبت‌ها را رها نموده با عجله خود را به خانه برسانم تا از سلامتی اش مطمئن شوم. خوب دیگر عاشق شده بودم، عاشق بی‌قرارش.

مهوش که به دفترم آمد، متوجه آمدنش نشدم. چندین نفر در برابرم ایستاده بودند و هرکدام چیزی از نزد من می‌خواستند. چندین تلفون هم هم‌زمان زنگ می‌زدند و کسی نبود تا گوشی تلفون‌ها را بردارد. بی‌حوصله شده بودم و بامشتریان تقریباً با پرخاش صحبت می‌کردم. در آن لحظه چندان مصروف بودم که حتا ندیدم چگونه دست لطیفی دراز شد، چگونه گوشی تلفون کنار دستم را برداشت و با صدای مخملینی که تا آن روز نشنیده بودم به طرف مقابل گفت: لطفاً چند لحظه بعد تلفون کنید، جناب... مصروف هستم... بعد به تلفون دیگری پرداخت و من هم توانستم یکی دوفنر دیگر را از سر باز کنم. اتاق که خلوت شد به طرف او نگریستم. خدایا چقدر زیبا بود. چه قدی داشت و چه پیکری! چه زیبا بود و چه هوس انگیز و چه چشمانی. چشمانی که بایک نگاه صدتا همچو مرا می‌خرید و آزاد می‌کرد. نگاهی که مرا می‌ترساند، مضطرب می‌کرد و پریشان می‌ساخت. علت اضطرابم این نبود که چگونه خواهم توانست به او امر و نهی کنم، بل این بود که چگونه خواهم توانست روزی دست سپید کوچکش را فشار بدهم و با چه جرأتی به لبان بوسه خواهش گل بوسه بکارم؟ لابد جادو شده بودم که بدون ترس، ترس و تردیدی که در سراسر زندگی با من بود و هست، بدون کوچکترین سوالی از او بخواهم تا بلافاصله کارش را شروع کند.

البته من نمی‌دانستم که این مهوش کیست و چه سابقه‌ی دارد؟ ولی مگر سابقه اش هم مهم بود؟ نه، من که کلید گاوصندوق شرکتم را به او نمی‌دادم؛ یا مثلاً دسته‌چک بانک را به دستش. اگر دزد هم می‌بود چه چیزی را می‌توانست بدزد؟ میزها و چوکی‌ها و کمپیوترها را که نمی‌توانست با خود ببرد؟ پس چه چیزی را می‌دزدید؟ شاید عقلم را. اما مگر من عقل داشتم؟ آیا در آن روز و روزگار عقل مانند کیمیا نبود، فضیلتی که بسیاری‌ها به داشتن آن می‌نازیدند ولی کمترین سهمی از آن نبرده بودند. ولی نه، او دزد عقلم نبود، دزد قلبم بود، آمده بود تا قلبم را بریابد و ربود و چقدر زود.

در روزهای اول با ترس و ناشی‌گری فراوانی تن و اندام زیبایش را دید می‌زدم؛ مثلاً هنگامی که در اثر حرکتی ناگهان پیراهن حریرش از روی ران‌های بلورینش پس می‌رفت و او حتی توجهی به آن نمی‌کرد. ضمن آنکه زیبایی‌های بی‌نظیر اندامش را در دل می‌ستودم، مجبور بودم نگاهم را برگیرم و به تابلوی روی دیوار خیره شوم، آخر می‌ترسیدم با یک حرکت ناسنجیده من کارش را رها کند و برود.

اما نمی‌دانم چه واقع شد که پس از مدتی، اگر تصادفاً هنگام امضای کاغذی دستش به دستم تماس پیدا می‌کرد، دستم را پس نمی‌کشیدم، آخر پوستش بسیار لطیف بود: یادآور نرم‌ترین رویاها. یا وقتی که آبشار موهایش برشانه‌هایم می‌ریخت، خوشم می‌آمد. ترسم را فراموش می‌کردم و با اشتیاق تمام بر آن موهای ابریشمین دست می‌کشیدم و از گرمای تنش به اوج لذت می‌رسیدم. آری، من هرگز به اندازه آن روزها از زندگی لذت نبرده بودم. تغییری که در زندگی‌م آمده بود، خوش‌آیندم بود. در آن روزها آدم مستقلی بودم و خویش‌تن را در حصار هیچ قید و بندی نمی‌دیدم. می‌توانم بگویم که در آن روزان و شبان - هرچند مدتش بسیار کوتاه بود- واژه ترس را فراموش کرده بودم.

در آن هنگام من مردی بودم نیرومند و ورزیده. با چهره‌پی جدی و اندکی عبوس. با موهای سیاه مثل القاس. در نیمه راه رسیدن به پنجاه ساله‌گی، به گفته آل احمد در آستانه سن زده‌گی؛ اما هنوز مثل دانه گندمی نبودم که از برون پوسته اش سالم و محکم به نظر می‌خورد؛ ولی درونش پوسیده است. در این صورت آیا برای زنی جوان، آراسته، دلفریب و هوشمندی همچون مهوش که چهره و سخنش لطیف‌تر از شعر بود، می‌توانستم مرد ایدآل باشم؟ نه، هرگز نه. من این را می‌دانستم؛ ولی نمی‌توانستم این حقیقت را قبول و شکیبایی پیشه کنم.

راستش در آن روزها که نبرد میان کلاسیزم و مدرنیزم به اوج رسیده و

پدیدهء تازه‌یی به نام پست مدرنیسم ظهور کرده بود- دیگر صبر و حوصله جایشان را با ارزش‌هایی مانند "سرعت" و "شتاب" عوض می‌کردند. به نظرم می‌رسید که با گذشت هر روز شکیبایی از صورت یک فضیلت خارج می‌شود و به صورت ارزشی درمی‌آید که باید آن را در پندنامه عطار جست و یا مثلاً در گلستان سعدی. آری ناگوارترین حادثه در زندگی ام در شرف وقوع بود. زخم مرده بود و من پس از سال‌ها شکیبایی و ترس از ازدواج مجدد، دلباختهء دختری یا زنی شده بودم که حتا نمی‌دانستم طعم نخستین بوسه‌های یک مرد را چشیده است یا نی؟ شب‌ها چه می‌کند و بسترش "صدف خالی یک تنهایی است" * یا کسی و کسانی هستند که در درون آن صدف می‌خزند.

نخستین بوسه را هنگامی بر دست لطیفش زدم که سگرم را آتش می‌زد. پس از آن با جرأت بیشتری بر بناگوشش بوسه زدم، هنگامی که در کنارم بود و کاغذی را برای امضاً پیش کرده بود. بعد هنگام خدا حافظی بوسهء کوچکی از رخسارش ربوده بودم. سپس دوران تحفه دادن‌ها رسیده بود. هر روز که به دفتر می‌رفتم، تحفه‌یی برایش می‌بردم. یک‌روز عطر، عطر بسیار قیمتی. روز دیگر ساعت ظریف بند دستی، بعد یک انگشتر. روزی هم که گردن‌آویز الماس رابه گردن بلورینش آویختم، این بار خود او بود که لب بر لبم نهاد و پیشقدم شد. خدایا! پس او هم مرا دوست می‌داشت؟ نه نمی‌توانستم باورکنم. حتماً خواب می‌دیدم. مهوش و من؟ باورکردنی نبود. آنچه می‌خواستیم چه نمی‌خواستیم شگاف عمیقی ما را از هم جدا می‌کرد. شگافی میان دو نسل.

البته من به نیکویی پی‌می‌بردم که رابطه ام با مهوش چه از نظر اخلاقی و چه از نظر مذهبی گناه‌آلود است و باید هرچه زودتر به آن خاتمه دهم و یا با او ازدواج کنم. اما هر موقعی که این حرف را به او می‌گفتم، بهانه می‌آورد و

* سروده از هوشنگ ابتهاج

پاسخ روشنی نمی‌داد. آن شب هم که در آن مکان همیشه گی آگنده از ماجرا و عشق، درباره این موضوع با وی صحبت می‌کردم؛ مثل همیشه ساکت بود؛ اما آذرخشی در چشمان زیبایش می‌درخشید و افسونم می‌کرد. حس می‌کردم چیزی واقع شده، اما نمی‌دانستم چی؟ دستش در دستم بود و احساس می‌کردم که پشت دستم مرطوب شده است. او بی‌صدا می‌گریست و من آنقدر شیفته اش بودم که جرأت نمی‌کردم دستم را از دستش بیرون بکشم. من شگفتی زده به او می‌نگریستم. دهان باز کردم که چیزی بگویم، کمکی به او بکنم، آرامش کنم که ناگهان صدای خنده اش را شنیدم. آری، خنده. چنان می‌خندید که گویی هیچ غمی در این دنیا وجود ندارد. ولی آیا همین چند لحظه پیش نمی‌گریست؟ انگار نه انگار! از شدت تعجب خشکم زد. هیچ چیزی نمی‌فهمیدم. نمی‌توانستم او را درک کنم. از این دگرگونی ناگهانی که در ذهنش رخ داده بود، بهت زده شده بودم. چند لحظه‌ی به همان حال ماند؛ اما غفلتاً دستم را رها کرد و گفت: «تعجب کردی که چرا هم می‌گیریم و هم می‌خندم؟ نه، تعجب نکن. گریه من از خوشی است. میدانی، او دوباره به آغوشم برمی‌گردد. زنش را رها کرده، اولادهايش را رها کرده. بلی، بلی برمی‌گردد. می‌دانی چقدر از تو سپاسگذارم. آه عزیزم این تو بودی که سبب شدی تا او تحریک شود، احساس حسادت نماید، و بفهمد که اشتباه کرده است. میدانی عزیزم تو وسیله بودی. وسیله رسیدن دوباره من به محبوبم، از تو متشکرم، خیلی متشکرم...»

آری سرانجام او همچنان که بود، خودش را به نمایش گذاشته بود؛ ولی با این هم به نظرم می‌رسید که هنوز هم به درستی او را نشناخته ام و او همچون جدول کلمات متقاطع، خانه‌های پرنشده بسیاری دارد.

از خانه اش که بیرون شدم دنیا به گرد سرم می‌چرخید. آسمان آنقدر پایین شده بود که انگار می‌خواست مردم شهر جنگ زده را بهتر نظاره کند. باد

بیرحم از فراز آسمایی می‌وزید و برشهری که از همه چیزش بوی استبداد برهنه و بی‌عدالتی عریان برمی‌خاست، پخش می‌شد. چشم‌انداز شهر در پرتو نور سیمگون ماه ظاهراً لبریز از آرامش و صفا بود. ولی در واقع شهری بود که در اعماق کوچه‌های آن خشم مقدسی می‌جوشید و واژه مرگ و خون بر در و دیوار آن حک شده بود. مانند شهر طاعون‌زده کامو. با آدم‌های طاعون زده اش، با حوایج حقیر اما ضروری و مرگی در دسترسی که در کمین هر همشهری نشستہ بود. من نیز که پس از برآمدن از خانه مهوش خویشتن را آدم طاعون‌زده‌یی می‌پنداشتم، با سرعت فراوانی در سرک‌های یخ زده آن می‌دویدم. می‌خواستم فرار کنم، فرار از خودم فرار از طاعون و از زنی به نام مهوش.

از آن لحظات چیز خاصی به یادم نمانده. فقط یادم می‌آید که می‌خواستم در میان مه سردی که خیابان‌های متروک شهر را فرا گرفته بود گم شوم، با شب درآمیزم یا مردابی شوم و «شب را قطره قطره بنوشم.»

پس از آن روزهای شکنجه‌بار بسیاری را دیدم و پشت‌سر گذاشتم. ناراحتی‌های آن روزها آنقدر زیاد بود که طبقه بندی شان بر اساس یأس و حرمانی که در قبال خود ارمغان می‌آوردند، مشکل است. یادم است که در همان روزهای از دست رفتن او، بار دیگر ترس با شدت و ابعاد بیشتری به سراغم می‌آمدند. مثلاً از گوشه‌های اتاقم که دریچه‌یی به بیرون نداشتند و یا امکان وزیدن باد از آنها وجود نداشت، نسیم خیالی می‌وزید. موهایی ابریشمی را پریشان می‌ساخت و به صورتم می‌نواخت. موهایی که تارهای نفیس آن پس از لحظات کوتاهی درشت و درشت‌تر می‌شدند، بعد به صورت شلاقی درمی‌آمدند، شلاقی که به سر و رویم ضربه می‌زد و صورتم را خونین می‌ساخت، بعد همین شلاق به بدنم فرود می‌آمد. از درد به خود می‌پیچیدم و فریادهایم حجم اتاق را پر می‌کرد و از راه همان شگاف‌های نامرئی اتاق به طرف کوچه سرازیر می‌شد. یا از همان شگاف‌های نامرئی که

در سقف و دیوارها بود، به نظرم می‌رسید که چشمان کنجکاو بسیاری به سوی من دوخته شده اند، چشمان وقیحی که از شکنجه شدن من لذت می‌بردند و قاه قاه می‌خندیدند. بسیاری شب‌ها احساس می‌کردم که آدمی زیر تختخوابم پنهان شده، یا دستی از غیب پیدا و گلویم را می‌فشارد. آری، پس از آن حادثه بود که به نظرم می‌رسید، در دنیای پر از اسراری زندگی می‌کنم. عجیب بود که شب‌ها بدون اینکه در بیرون طوفانی باشد و یا رعدی و برقی، چراغ‌های اتاق‌های منزلم غفلتاً خاموش می‌شدند و یا دفعتاً روشن می‌گردیدند. غریو عجیبی در فضا می‌پیچید و چنان لرزه‌ی خانه را فرامی‌گرفت که گویی دارد از هم متلاشی می‌شود. این مناظر چنان بانظم و ترتیبی در برابر چشمانم ظاهر می‌شدند که بسیاری وقت‌ها با احساسی از کنجکاو منتظر وقوع شان می‌ماندم و از ترس می‌لرزیدم. شب‌ها هرگز جرأت نزدیک شدن به پنجره‌ها را نداشتم. می‌ترسیدم که درخت‌های باغ با من سخن بگویند و بزرگترین آنها که ریشه‌اش تا ژرفای زمین فرو رفته بود، همان یک جمله را تکرار کند: تو وسیله بودی وسیله.

در تیمارستان هم که بودم، مدت‌ها این کابوس‌ها دست از سرم برنمی‌داشتند. خیال می‌کردم که هر لحظه ممکن است شکنجه‌گران نامرپی پیدا شوند. مگر نه اینکه آنان در کار خزیدن به اتاق‌های بی در و پنجره استاد بودند؟ دیگر با هر تکانی وحشت می‌کردم و از جایم برمی‌خاستم. دست‌ها را صلیب‌وار بر سینه ام قرار می‌دادم. خاموش و بدگمان به پرستار شب که فریادم را شنیده و به طرفم می‌دوید می‌نگریستم. به نظرم می‌رسید که او همان شکنجه‌گری است که در زیر تخت پنهان شده و موهای سیاهش به زودی به هیبت شلاق در می‌آید و بر تنم ضربه می‌زند.

به ناچار سگری دود می‌کردم. سگرت را هم نه به خاطری که از آن کیفی کنم بل برای آن دود می‌کردم که با آتش آن دست شکنجه‌گرم را بسوزانم. بعد که شکنجه‌گر از ترس سوخته شدن دستش غیبش می‌زد، سگرت را با

تبختر فراوان از یک کنج لب به کنج دیگر لبم می‌لغزانیدم و به اندیشه فرو می‌رفتم. در چنین حالات بود که فعالیت ذهنی ام بسیار شدید می‌شد و به بسا چیزها و پدیده‌ها، از جمله به "موش‌ها و آدم‌ها"* فکر می‌کردم. مثلاً به چهره‌های موش‌های کوری که از اعماق زمین پدیدار می‌شدند و برای جویدن چوب‌های تابوتی که تازه به خاک سپرده شده بود، هجوم می‌بردند. گاهی هم چهره‌های مشهورترین روسپی‌های جهان در برابر چشمم قدمی کشیدند. روسپی‌های فتنه‌گر و هوس‌انگیزی که همه‌شان همان یک جمله را با فریاد کرکننده در گوشم می‌فرو می‌بردند. تو وسیله بودی. وسیله، وسیله...

بدین‌ترتیب من مدت‌ها امن و امان نداشتم. می‌ترسیدم از همه چیز حتا از سایه ام. اما نمی‌دانم چه واقع شد که آرام آرام به همان پرستاری اعتماد پیدا کردم که تا کنون چندین بار دستش را با آتش سگ‌ترم سوختانده بودم. او زن زیاد زیبایی نبود؛ ولی جوان و خوش چشم و ابرو بود. هرچه می‌کردم و هرچه می‌گفتم فقط لبخند می‌زد. با حوصله بود و می‌گذاشت تا خلق تنگی من رفع شود. حوصله‌پی که در اوایل مرا عصبانی می‌ساخت، زیرا آشکارا از اغماضی ناشی می‌شد که به نظرم می‌رسید در برابر پیرمردان و دیوانه‌گانی همچون من باید رعایت می‌شد. دستش را هم که دوسه باری سوختاندم، فقط فریاد کوچکی کشید و نم‌اشکی را که در چشمانش پیدا شده بود از من پنهان نمود. او شیوه‌ء خاصی در رام کردن و به راه آوردن من در پیش گرفته بود. همین که برآشفته می‌شدم یا از ترس ارواح خبیثه به خود می‌بیچیدم، اشکش سرازیر می‌شد. زیر لب ورد می‌خواند و به نجوا می‌گفت: «خدا عادل است. خدای رحیم است... خدا چنین است خدا چنان است» آنقدر این جملات کوتاه را تکرار می‌کرد که خوابم می‌آمد و ارواح خبیثه در اعماق

* اثری از جان اشتاین‌بک نویسنده امریکایی

ضمیرم ناپدید می‌شدند و اگر ایرادی هم نسبت به انصاف و دادگری خداوند داشتم فراموشم می‌شد.

هنوز یک سال نگذشته بود که ذهن فراموش شدهء خود را باز یافتیم. یادم است که در آن روز من و پرستارم جشن کوچکی گرفتیم، در کنار رودباری که از تیمارستان دور نبود. اگرچه در روزهای بی‌خودی و بیگانه‌گی از خود، هرروز پیش از غروب در ساعت معینی همراه با او به همانجا می‌رفتیم و نشانه‌های بسیاری از مناظر زیبای آنجا در ذهنم نقش بسته بود، مثلاً چندتا درخت سپیددار در دو طرف رودخانه، خطی از افق که به علت وجود علف‌ها گاه محو و گاه روشن می‌شد، مَصَب پر از ریگ و سنگ رودخانه که به طرف شرق می‌رفت، نخل تک افتاده در دوردست و از نوآسمان آبی لایتناهی؛ ولی خاطره آن روز هرگز فراموشم نمی‌شود: ما در همان جای همیشه‌گی در کنار هم نشسته بودیم. پرستار در برابرم نشسته بود، و با چشمان سیاه قشنگش به چشمانم نگاه می‌کرد. هیجان و لبخند فروخورده‌پی‌گودی کوچک گلگونی را برگونه اش می‌لرزانید؛ ولی مثل همیشه آرام و ساکت بود. یادم است که پیش از آن می‌خواستم چیزی به عنوان تشکر و حق‌شناسی به او بگویم؛ ولی پس از آنکه یک چند نگاهش کرده بودم و پس از آنکه گرمای آشوب‌انگیز تنش از خود بیخودم ساخته بود، بدون هیچ حرف و سخنی بوسه بارانش کرده بودم.

بلی، دیگر به خانه رفته بودم. در خانه کسی منتظرم نبود. در آغاز دوستانی که مرا می‌شناختند به دیدنم می‌آمدند؛ ولی پس از گذشت زمان کوتاهی این دید و بازدیدها کاهش یافت و سرانجام قطع شد؛ زیرا من در مصاحبت با آنها در خود فرو می‌رفتم و به نظرم می‌رسید که وقتی در میان آدم‌های سالم به سر می‌برم، نقصان‌های فکری ام به نحو دردآوری هم بر خودم و هم بر دیگران آشکار می‌گردند. پرستار گهگاهی می‌آمد و خبرم را می‌گرفت. اما به

زودی او هم شریک زندگی اش را پیدا کرد و به شهر دیگری کوچید و با رفتن خویش تنهایی مرا تکمیل کرد؛ ولی من به سرگردانی‌های شبانه‌خویش آرام آرام عادت می‌کردم، در محیط آکنده از تبانی و سازش می‌زیستم و به خوبی می‌دانستم که همه بیمارند و من بیمارتر از دیگران: بیمار از بیماری زمان مان!

اما من چه می‌گویم؟ آخر من که تنها نبودم. "مهوش" هم با من بود و در من بود. "مهوش" حالا اندکی بزرگ شده بود. پوستش شفاف‌تر و چشمانش خندان‌تر. من ساعت‌ها به او خیره می‌شدم و زیبایی خارق‌العاده اش را می‌ستودم. در چنین حالاتی او از هیبت یک ماهی بیرون می‌شد. پیکرش دراز و درازتر می‌گردید، چهره عوض می‌کرد، مهوش می‌شد، سر از تُنگ بلورین بدر می‌آورد، می‌آمد، در کنارم می‌ایستاد. کاغذی را برای امضاً پیش می‌کرد، دست لطیفش به دستم می‌خورد، پوستش یادآور نرم‌ترین رؤیاهایم می‌بود. یا موهای ابریشمینش را نسیمی که از پنجره می‌وزید، پریشان می‌ساخت، موهایش به صورتم می‌خورد. صورتم را نوازش می‌کرد و من غرق لذت می‌شدم. بدین‌ترتیب با گذشت هر روز ما بهم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم و او در بسیاری از مسایل زندگی مراعات ذوق و سلیقه‌ء مرا می‌کرد. مثلاً هنگامی که فلسفه باقی می‌کردم و درباره جبر و اختیار، عدالت خداوندی و زندگی دوباره برایش سخن می‌گفتم و اندیشه‌هایم را بیان می‌نمودم، ساکت می‌ماند ولی سر زیبایش را به نشانه تایید حرف‌هایم شور می‌داد یا هنگامی که دلم می‌خواست موسیقی حزینی بشنوم، مخالفی بروز نمی‌داد؛ حتی اگر پیرانه سر هوس دیدن بازی فوتبال به سرم می‌زد، سعی نمی‌کرد تا چینل دلخواهش را بگیرد. بلی او یک همنشین و یک یار دلنشین بود، به این سبب که هرگز افکار خود را بر زبان نمی‌آورد. شاید می‌ترسید که آزرده شوم؛ ولی من همواره چیزهایی را که می‌دانستم و می‌توانستم آرزو کنم، بیان می‌کردم. "مهوش" محبوب من، این نظم و انضباط را صحیح می‌دانست و به من حق می‌داد. البته او نمی‌توانست تشریح کند که چرا

چنین است؛ زیرا ماهی بود و حرف نمی زد ولی انگار می دانست که حق با من است.

دیگر دنیا بر وفق مرادم پیش می رفت. "مهوش" اگر روزها در تنگ بلورین شنا می کرد، در عوض شبها کدبانوی خانه می شد و بستم را با گرمای تنش دلپذیر و مطبوع می ساخت. خدایا اگر زندگی همین طور پیش می رفت چه نقصی به تو می رسید؟ ما چقدر از همدیگر خویش راضی بودیم. تصور می کردیم که زندگی زیباست و تو هم سخت عادل. آن شب نمی دانم چه واقع شد که لحظه بی از "مهوش" غافل ماندم و خوابم در ربود. خوابم تیره، آشفته، افیونی و ترسناک بود. از ترس نزدیک به زهره ترک شدن بودم. می لرزیدم و عرق از سر و رویم جاری بود. شاید از شدت ترس بود که گوی زن اثری را که چهره اش بر من پوشیده بود، با هردو دستم فشار می دادم. زن اثری به شدت دست و پا می زد. رنگ بدنش آهسته آهسته کبود شده بود. بعد به خرخر افتاده بود و آخرین نفس هایش را کشیده بود.

بیدار که شدم، پرتو ماه بستم را روشن ساخته بود. در کنارم کسی نبود. تنگ بلورین از میز کنار تخت خوابم به زمین افتاده و پارچه پارچه شده بود. مهوش من ماهی گک طلایی من، آن طرفتر با چشمان باز افتاده بود، نفس نمی کشید ولی خوب به یادم است که در کنج لبش لبخند محوی مرده بود. لابد او نیز مانند "سارتر" به پوچی این دنیای دون خندیده بود.

پایان

تاشکند اگست. ۲۰۰۶

پدر پدرم و بایسکل اصلیش

از وقتی که خودم و خدایم را می‌شناختم آن بایسکل را نیز دیده بودم. بایسکلی را که مانند عضوی از اعضای خانوادهء بزرگ مان می‌پنداشتیم و همان اندازه به آن مهر و کین می‌ورزیدیم که به همهء مان. هیهات! اگر از چرب‌کاری اش غافل می‌ماندیم و یا از پاک‌کاری اش بی‌خبر یا اگر دور از چشم پدر به آن دست می‌زدیم و مثلاً از این سر حویلی تا آن سر حویلی بالای آن سوار می‌شدیم و بادِ ناجوانمرد این خبر را به گوش پدر می‌رسانید؛ در آنصورت سروکارمان می‌بود با آن مرد بزرگ خانواده و چند تا ترکه‌پی از درخت بید!

پدرم می‌گفت، بایسکل را پدر بازارگانش که روزی و روزگاری گذارش به شهر لندن افتاده بود، از یکی از لاردهای مشهور آن جا که ورشکست شده و اسباب و اثاثه اش را به حراج گذاشته بود خریده بوده است، به قیمت ده پوند پُختهء انگریزی. پدرم از قول پدرش می‌گفت که اگرچه خود لارد را در هنگام داوطلبی ندیده بود؛ ولی از زبان پیشکارش شنیده بود که آن بایسکل از پدرپدر لاردها میلتون برایش به ارث رسیده بوده است. یک مسأله دیگر را هم خدمتگار لارد برای پدرپدرم و در محضر نیمی از خلائق لندن که در آن حراج بزرگ اشتراک کرده بودند گفته بود که این بایسکل‌ها کهنه‌گی

ندارند. زیرا اصل هستند و از اولین فرآورده‌های صنعت بایسکل‌سازی انگلستان. شاهکار کمپنی به نام "راحل"!

حالا که به یاد آن بایسکل افتاده‌ام، چهره‌ء مرد محاسن سفید محترم اما تندخویی از میان مه سر بیرون می‌کند که داستان شیرین آوردن آن بایسکل را برای دوستانش بارها و بارها تعریف می‌کرد و می‌گفت، روزی که امتعه‌ء تجارتی را که خریده بود، همراه با این بایسکل اصیل در کشتی بار می‌کردند، به نظرش رسیده بود که تمام مردم لندن در حسرت از دست رفتن آن بایسکل گریه می‌کنند. می‌گفت در آن روز با چشمان خود دیده بود که چگونه نیمی از شهریان لندن برای وداع با آن بایسکل در بندر جمع شده بودند و چگونه هنگامی که کشتی مان به حرکت درآمد و سینه‌ء آب‌های اقیانوس را می‌شگافت، هزاران دست و دستمال برای خداحافظی با این شهکار صنعت به هوا بلند شدند و تکان خوردند.

شاید مرد محاسن سفید پدرم بوده باشد که می‌گفت، بایسکل را روز اول در عرشه‌ء کشتی گذاشته بودم، برای تماشا. بایسکل مانند یک عروس می‌درخشید و پیکر زیبایش در زیر انوار خورشید سحرگهی برق می‌زد. مسافری از برابرش می‌گذشتند، با حسرت به آن نگاه می‌کردند، یا به پیکر نفیسه‌ء دست می‌کشیدند و از داشتن چنان موهبتی به من تبریک می‌گفتند. با این گفته‌ها من هم خوبستن را همان شهزاده‌ء خوشبختی می‌پنداشتم که در دیار بیگانه به سیر و سیاحت پرداخته، عجایب و غرایب فراوانی دیده، سرانجام عاشق زیبا دختری شده، و اکنون معشوقه‌ء اش را به خانه می‌برد. مرد محاسن سفید می‌گفت، می‌دانم که باورکردنش برای شما دشوار است؛ ولی باور کنید که من به اندازه‌ی بی به این بایسکل علاقه‌مند شده بودم که شب‌ها تا به پیکرش دست نمی‌کشیدم، خوابم نمی‌برد. البته به مرور زمان حس می‌کردم که این علاقه یک جانبه نیست، زیرا هنگامی که می‌خندیدم به نظرم می‌رسید که بایسکل هم با من می‌خندد و هنگامی که

متأثر می‌بودم تصور می‌کردم که بایسکل نیز گریه می‌کند. شاید باور نکنید که با رسیدن آن بایسکل به خانه ما، بخت من هم بیدار شده بود و پس از آن بود که تجارت من رونق گرفت و کاروبارم بهبود یافت. به همین سبب آرزو ندارم که حتی پس از مرگم نیز کسی بر این بایسکل سوار شود و تن زیبایش را در این کوچه‌های پر از لای و لوش کثیف سازد...

دوست پدر پدرم که آدم کتاب‌خوان و مدرنی بود و به جنبل و جادو و بخت و طالع چندان اعتقادی نداشت، صرف برای خوشی آن مرد مؤقر سپید موی سرش را با علامت تأیید تکان می‌داد و می‌گفت، بلی صاحب! قابل باور است، قابل باور است. آخر، صفت آدم اصیل و مال اصل همین است: وفاداری و خدمت‌گزاری به ولینعمت. بلی جناب، آدم اصیل انسان را به زمین نمی‌زند، همچنان که مال اصل هرگز تاوان گردن آدم نمی‌گردد.

پدر بزرگم یادم نمی‌آید، اما اگر آن مرد محتشم نقره‌بین مو که از میان مه گهگاهی بیرون می‌شد و مرا به آغوشش فشار می‌داد؛ پدر بزرگم بوده باشد، باید بگویم که هرگز ندیده بودم که نه او و نه کس دیگری پایش را بالای آن بایسکل گذاشته باشد. حالا مانند یک روز غبارگرفته ماه دسامبر که لامپ‌های وسط سرک‌ها بدون پایه به نظر می‌خورند و آدم‌ها بدون سر و کله، به یاد می‌آورم که در زمان آن مرد محتشم، بایسکل - همان طوری که گفته شد - مانند یک نوعروس در گوشه‌ء دهلیز قرار داشت و روپوشی از مخمل آبی، زیبایی‌های تن و بدنش را از انظار پنهان می‌ساخت. در آن زم آنکه من طفل شش ساله‌ی بودم، حتی آن مرد محتشم مؤقر را نیز ندیده بودم که بالای آن بایسکل اصیل سوار شده باشد؛ ولی بعدها پدرم قصه می‌کرد که پدرش تنها در روزهای عید، پوش بایسکل را بر می‌داشت و با آن برای نماز خواندن عید به مسجد عیدگاه می‌رفت. هرچند که گادی قشنگی داشت و اسبان سرکشی به سرکشی و تند خوبی خودش.

اولین باری که کسی را سوار بر آن بایسکل دیدم بیشتر از ده سال نداشتم. در آن هنگام پدرم دیدم که شاید آن مرد مؤقر محتشم نقره‌بین مو بوده باشد، ابریق رحمت را دربر کشیده و به سرای باقی شتافته بود. روز عید بود انگار که جامه‌های نو پوشیده بودیم و با بچه‌های کوچه در گوشه بازار تخم‌جنگی می‌کردیم. ما چنان سرخوش و شادمان بودیم و چنان سروصدا به راه انداخته بودیم که صدای زنگ بایسکل را نشنیده بودیم، اگرچه آن زنگ طنین دلنشینی داشت و هویدا بود که متعلق به بایسکل‌های معمولی نیست... خدایا! این پدرم بود که بالای زین آن بایسکل اصل نشسته بود و با غرور رکاب می‌زد. باورکردنی نبود، آخر پدرم چطور جرأت کرده بود که نه تنها خودش بالای بایسکل بنشیند، بل برادر بزرگم را نیز بر دوش معشوقه دردانه پدرش سوار کند و برای خواندن نماز عید به مسجد عیدگاه برود؟ آیا چشمانم درست می‌دیدند یا تمام این ماجرا چیزی جز یک خبط ذهنی و یک شوخی خیال نبود؟ آه، آیا پدرم گفته‌های پدرش را فراموش کرده بود و از انتقام او نمی‌ترسید؟ آیا روح بزرگ آن مردی را که عاشق آن بایسکل بود و پر از قدرت‌های شگرف و توانایی‌های جادویی عظیم به هیچ گرفته بود؟

و بایسکل پدر بزرگم که به ساده‌گی خوردن یک گیلان آب، مال او شده بود می‌نگریستم که ناگهان دیدم کنترل بایسکل از دست پدرم خارج گردید؛ بایسکل ناگهان سرعت گرفت و مانند اسپ سرکش پدر بزرگم سر برداشت. پدرم تعادلش را از دست داد و بایسکل با سرنشینانش بر روی سرک یخ زده و لشم بازار لخشید و لخشید و فقط هنگامی از حرکت بازماند که به دیوار سنگی دکان قصابی برخورد کرد و ارابه و دوشاخه پیش روی آن کج شد. با دیدن این صحنه آهی از نهادم برآمد و ناگهان همان مرد محتشم سپید مو در گستره خیالم قد کشید که به فهقه می‌خندید و به بازاریان می‌گفت: من از خیانت متنفرم، حتا اگر خیانتکار پسرم باشد و یا پسر پسرم.

با دیدن این حادثه من و بچه‌ها و مردمی که در بازار جمع بودند به سرعت به طرف پدرم و برادر بزرگم دویدیم... چهره‌ء پدرم غرق خون بود و گمان می‌رفت که گردنش شکسته باشد؛ اما برادر بزرگم جراحی سطحی برداشته و از دام مرگ رسته بود.

پس از آن حادثه، پدرم دیر زمانی زنده نماند و رفت به نزد پدرش که حساب پس دهد. پس از مرگ پدر، برادرانم که از تجارت سررشته‌ی نداشتند و مانند من خورده و خوابیده بودند، نتوانستند با رندان بازار سود و سرمایه رقابت کنند و شکست را پذیرفتند. به زودی آنچه از پدر و پدر پدرم مانده بود یکی پشت دیگر به فروش رسید و سرانجام روزی فرا رسید که برای ما جز آن خانه بزرگ پدری و آن بایسکل اصیل از مال دنیا چیزی باقی نماند.

ارابه‌ء سنگین زمان با صلابت همیشه‌گی می‌چرخید و پیش می‌رفت و بایسکل اصیل هم در خانواده ما صاحب دیگری یافته بود. این برادر بزرگم بود که مالک آن بایسکل می‌شد. او هم مانند آن مرد مؤقر سپید مو که به گمان اغلب پدر بزرگم بود و تا همین چند سال پیش هم گهگاهی از میان مه سر بیرون می‌کرد و مرا در آغوشش می‌فشرد، همان بایسکلی را که اکنون قاتل پدرش می‌شمردند، سوار می‌شد و حاضر نبود این حقیقت را بپذیرد که آن بایسکل پدرش را کشته، جنایت عظیمی را مرتکب شده و در حقیقت باعث بربادی ثروت و سرمایه ما است. اما برادرم به هیچ صورتی از صور حاضر نبود حقیقت را بشنود و این مسأله را قبول کند که آن بایسکل در حقیقت حتا در خانه لارد هامپلتون عمرش را خورده بوده و قابل دور انداختن بود. او نمی‌پذیرفت که این چشمان پدر پدرش بوده است که آن بایسکل کهنه را نو و زیبا می‌پنداشته و عاشقش بوده است. وانگهی آیا پس از آن جنایت، بهتر نبود تا از همدلش گرفته و آن را به جایی می‌انداخت که عرب نی می‌انداخت؟ اما مگر او حرف کسی را می‌شنید؟ نه، نشان با آن نشانی که با

همین بایسکل به مکتب می‌رفت و با همین بایسکل به بازار و شب که می‌شد، بایسکل را مانند پدرم در پهلوی دیوار حویلی ایستاده می‌کرد تا با روح پدر پدرم خلوت کند.

اما من که گهگاهی صدای بم و پرطنین آن مرد مؤقر سپید مو را می‌شنیدم یا در گستره خیالم به تماشایش می‌نشستم و یا با گوش دل از رازهای نهانش وقوف می‌یافتم، می‌دانستم که آن مرد محتشم سپیدمو هنگامی دست از سر ما برخواهد داشت که دیگر پای هیچ تنابنده‌پی بر رکاب آن بایسکل جادویی تماس نکند. به همین سبب من صدای نزدیک شدن مرگ برادرم را تشخیص می‌دادم؛ ولی از این فکر که آن بایسکل بی‌جان چگونه خواهد توانست جان او را بگیرد، مبهوت می‌شدم. اما شگفتی‌آور این مسأله بود که به قتل او توسط آن بایسکل یقین کامل داشتم. به همین سبب روزی که مسأله کشته شدنش را توسط آن بایسکل برای خودش و مادرم و اعضای خانواده ام در میان گذاشتم، مرا دیوانه پنداشتند و به قهقهه خندیدند؛ اما من آن قدر هم دیوانه نبودم که آنها می‌گفتند. آخر، من صدای تهدید کننده آن مرد مؤقر را که از دوردست‌ها و از میان شب برمی‌خاست و آرامش زندگی ام را برهم می‌زد، می‌شنیدم. در واقع پس از همان روز عید بود که این تهدید پیوسته در گوشم تکرار می‌شد: خیانت کار را هرگز نمی‌بخشم. حتی اگر پسرم باشد و یا پسر پسرم.

در آن حالات که حتی ثانیه‌پی از زندگی برادرم را از نظر دور نمی‌داشتم چنین به نظرم می‌رسید که ثانیه‌های زندگی او به جای اینکه مثل ثانیه‌های زندگی دیگران مثلاً زندگی خودم در گذشت زمان حل شوند، جدا از زندگی من و دیگران معلق مانده و به همین سبب دیر یا زود از حساب زندگی زندگان جدا می‌گردند و هرآن ممکن است اتفاق ابلهانه‌پی رخ دهد تا او را نیز برای حساب‌دهی مانند پدرم به نزد پدر پدرش رهسپار نماید.

در همان روزها بود که تغییراتی را در زندگی برادرم شاهد شدم... او عاشق شده بود، عاشق دختری که زیبایی ره‌اشده‌بی داشت در گستره ذهن. دختری که مثل یک رؤیا بود. مثل یک عطر گران‌قیمت، مثل یک پارچه حریر، مثل یک پر در پرنیان پندار.

آن روز که به خانه آمد در چشمانش برق شادمانی هویدا بود. معلوم بود که دخترک روی خوشی به او نشان داده است. شب تا صبح چراغ اتا‌ف‌ش می‌سوخت و صدای موسیقی نشاط‌آوری به گوش می‌رسید. صبح تا دیرگاه خوابید و عصر که بیدار شد به حویلی آمد و به بایسکلش نگریست. بایسکل بسیار کثیف بود. لگد محکمی بر آن زد ولی از من خواست تا آن را شستشو دهم...

شاید به دیدار او می‌رفت، به نخستین دیدار. اما نمی‌دانم چرا به این فکر افتادم که او را همین امروز از دست می‌دهم. در آن لحظه صورتم غمگین نبود، بل عبوس و حتا جدی بود. شاید به همین سبب میل گفتگو و زینهار دادن او را از آن دیدار ازدست داده بودم یا از انگشت تهدیدآمیز آن مرد مؤقر سپید مو که حتماً پدر پدرم بوده باشد، ترسیده بودم. راستش او همزاد من بود و ما تفاوت سنی چندانی نداشتیم. به طور قطع ما یک روح در دو بدن بودیم و نمی‌توانستیم از مرگ همدیگر متأثر نشویم. هنگامی که او پا در رکاب بایسکل اصلیش؛ ولی فرسوده پدر پدرش گذاشت و راه شنی را که در برابر اشعه خورشید همچون رودبار زرین می‌درخشید در پیش گرفت، به نظرم رسید که دیگر هرگز او را نخواهم دید.

نمی‌دانم چرا در آن لحظه به عوض اینکه آرزوی فنا و نیستی آن بایسکل موروثی در ذهنم جا بگیرد، از ته دل آرزوی مرگ آن دخترک را داشتم. آه اگر در آن لحظه موتر سرویسی دختر را زیر می‌گرفت و او را غرق در خون می‌ساخت و این خبر به من می‌رسید، نه تنها دچار وحشت نمی‌شدم، بل فقط احساس رضائیت می‌کردم. تا هنوز هم نمی‌دانم چرا این قدر سنگدل

شده بودم؟ شاید موجی از پلشتی به صورتم خورده بود، یا با هجومی از پلیدی مواجه شده بودم که این طور فکر می‌کردم و این آرزوی شوم در ذهنم تکرار می‌گردید...

اما صادقانه می‌گویم که برآمدنم از خانه و سری به شهر و بازار زدن به خاطر آن نبود که بر بالین پیکرهای غرقه به خون آن دو جوان نگون بخت خودم را برسانم. خوب دیگر، دلم گرفته بود و می‌رفتم تا دمی به خمره بزنم و غم دوران از دل بزدايم. در پیاده رو مثل همیشه بیروبار بود و کسی خود را زحمت نمی‌داد تا از سر راهم کنار رود؛ اما من شجاعانه پیش می‌رفتم، بطوری که کسی که از روبرویم می‌آمد مجبور می‌شد تا راهش را کج کند. به میخانه نزدیک شده بودم که انبوه جمعیتی را دیدم که به سوپی می‌دوند و به مردمی که در آن جا جمع شده بودند و هیاهوی بلندی به راه انداخته بودند، می‌پیوندند. نمی‌دانم چرا من هم خیال می‌و می‌خانه را رها کردم و به آنان پیوستم؟ خدا یا چه دیدم؟ این پیکر برادرم بود و آن پیکر غرق در خون آن دخترک و آن طرف‌تر پیکر آن بایسکل اصل که در زیر چرخ‌های تانک زرهی خرد و خاکشیر شده بود. رهگذران می‌گفتند که این پسر و دختر بالای آن بایسکل سوار بودند و از عرض سرک می‌گذشتند که تانک با سرعت سرگیجه‌آوری به ایشان برخورد کرد.

حالا که سال‌ها از آن ماجرا می‌گذرد، به این آرزو می‌سوزم که کاش یکبار دیگر، آن مرد مؤقر محتشم سپیدمورا که انگار نه انگار پدر پدرم بوده است، ببینم و یکی دوتا سؤال از وی نمایم، درباره انتقام و انتقام‌جویی و خیانت؛ اما دریغ که آن مرد محتشم پس از آن حادثه غیب شده، حتا از گستره خیالم!

پایان

تاشکند، عقرب ۱۳۸۶

بوت‌هایم

۱

در آن روزها که به نظرم می‌رسید زندگی ام همین امروز یا فردا به آخر می‌رسد، نمی‌دانم چرا هر موقعی که در آئینه می‌نگریستم، نوع نومیدی تازه‌یی را در چشمانم می‌خواندم که از کرانه‌های ناپیدای جیوه‌ها به سویم می‌نگریست. قیافه ام را نیز هرکسی که می‌دید، زردی و پژمرده‌گی رنگ پوست صورت‌م را، به آسانی درمی‌یافت که دیگر محال است بار دیگر سبزی و شادابی زندگانی، به این سیمای ناباور و بدگمان به زندگی باز گردد.

اما من که دیگر تحت تاثیر این تلقین قرار گرفته و بیشتر از هر وقت دیگر برای مردن آماده‌گی داشتم، دلم نه تنها برای خودم نمی‌سوخت بل افسوسی نیز برای رها کردن چیزی از خود در این جهان نداشتم. در واقع هم چه چیزی داشتم که با مردن من در این کلبهء ویرانه باقی بماند؟ به جز از چند جلد کتاب، چندتا نوشته و داستان بی‌ارزش، یک تخت خواب مستعمل و چندتا پیراهن کهنه. دیگر چه؟ خوب، چند تکه ظرف چینی بدل یک رادیوی ترانزیستور کوچک و جل و پلاس. پس آیا این اشیای مفلوک ارزش آن را داشتند که به خاطر سرسبیل ماندن شان، نتوانم از این کهنه رباط دل بکنم؟ نه، به هیچ وجه. من برای مردن آماده و منتظر بودم تا چه وقت عزرائیل که پیش از پیش پیک تیز تک اش را فرستاده بود،

شخصاً دروازه کوتاه این کلبه را دق الباب می‌نماید و حق و حسابش را با من تصفیه می‌کند.

در آن لحظه در همین افکار بودم که ناگهان چشمم به بوت‌هایم که در گوشه‌ء اتاق قرار داشتند افتاد. بوت‌هایی که رویه آنها از چرم ساغری بود و رنگ‌شان نسواری و کف‌های آنها از رابر پر از نقش و نگار. بوت‌هایی که به نظرم می‌رسید از روزی که خویشتن را شناخته بودم، صاحب‌شان بودم. البته برای من این مسایل که چه وقت و از کجا و به چه قیمتی آنها را خریده بودم، مهم نبود. آنچه مهم بود، این مسأله بود که هر موقعی که تصمیم می‌گرفتم به علت کهنه‌گی یا مُدروز نبودن بوت‌هایم را دور بیندازم، در نظرم چنان جلوه می‌کردند که انگار شیک‌ترین و قیمتی‌ترین بوت‌های جهان اند که تازه به مغازه‌های بوت فروشی عرضه شده اند. و بدین‌ترتیب ناگفته پیدا بود که نه تنها آن بوت‌ها را نمی‌توانستم به دور بیندازم؛ بل رفاقت و پیوند محکمی بین ما در درازای زمانه‌ها به وجود آمده بود. راستش هنگامی که آنها را می‌پوشیدم و پا به خیابان می‌گذاشتم به نظرم می‌رسید که بالای ابرها راه می‌روم. آنها چنان نرم و سبک و لطیف بودند و چنان راهوار که قدم زدن با آنها برایم همیشه دلپذیر می‌نمود. آه که با این بوت‌ها به کجاها نه رفته و چه کارها که نکرده بودم. راستش، نیمی از جهان را پیموده بودم.

آری، باید اعتراف کنم که دلم برای تنها رها کردن بوت‌هایم تنگ می‌شد و می‌سوخت. بوت‌هایی که دیگر همزادم شمرده می‌شدند. بوت‌هایی که به نحو شگفت‌انگیزی سال‌ها و سال‌ها با من زندگی کرده و تصمیم نداشتند مرا ترک گویند. آن سال هم که پسرم از ایران آمده بود، نتوانست از دیدن این بوت‌ها در کنج دهلیز نفرت خویش را کتمان نماید. مثل همین حالا به یادم است که با صدای بلند خندید و گفت هنوز هم همان بوت‌های از ریخت افتاده و فرسوده را می‌پوشی؟ آخر چرا؟ مگر بوت قحط است و آن قدر قیمت که نتوانیم یک جوهر کفش خوب از چرم مرغوب و نفیس که

هنگام قدم زدن ترا آزار ندهد، بخریم؟ پدر بس است دیگر، تو مرا می‌شرمانی به نزد دوست و دشمن، پس اجازه بده تا آنها را دور بیندازم. می‌گفت، پارسال که از نزدت رفتم وعده کرده بودی که آنها را دور می‌اندازی؛ ولی به وعده ات وفا نکردی. من دیگر چشم دیدن این بوت‌ها را ندارم. آخر در این بوت‌ها چه دیده‌ای که آنها را دور نمی‌اندازی؟ مگر این کفش‌ها جادویت کرده اند؟

آن شب به پسرم که از خشم می‌سوخت چیزی نه گفتم. گذاشتم که بوت‌هایم را از اتاق به بیرون پرتاب کند. ولی همین که او به خواب رفت، صدای خش‌خش را از ژرفای قلبم شنیدم. احساس کردم قلبم شکسته و آزرده است و از من می‌خواهد بی‌درنگ بوت‌هایم را پیدا کنم. آهسته از جایم برخاستم، دروازه حویلی را آهسته باز کردم و به بیرون در سیاهی شب نگریستم. در کوچه کسی دیده نمی‌شد. اما صدای شتابزده قدم‌هایی را که به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند به وضوح تمام می‌شنیدم. لحظه‌ی نگذشته بود که چشمم به تاریکی عادت کرد. به پیش رویم نگریستم، بوت‌هایم در یک قدمی من افتاده بودند؛ اما هیچ‌کسی در آن حوالی دیده نمی‌شد. آنها را برداشتم و در بغل گرفتم. به اتاقم برگشتم و بوت‌های عزیزم را در گوشه‌ی دور از دید پسرم پنهان نموده و به خواب رفتم. صبح که شد پسرم رفت و یک جفت بوت نو برایم خرید. گفت این بوت‌ها تازه از اروپا رسیده اند، چرم شان لطیف است و با آن راحت خواهید بود. ولی آن بوت‌ها اگرچه به اندازه پاهایم بودند، نمی‌دانم چرا پس از مدت کوتاهی پاهایم را زخمی ساختند.

۲

خوب دیگر، نیازی به قصه کردن نیست که همین که پسرم به ایران برگشت من نیز بوت‌های دوست داشتنی ام را از مخفی گاه بیرون کردم و همچون یار عزیزی دربر کشیدم. نه، نمی‌توانستم از آنها دل بکنم. چرا؟ شاید به

خاطر اینکه آنها از هر چیز و هرکس دیگری به من نزدیک بودند و هنگامی که به آنها نگاه می‌کردم تصور می‌کردم که آنها نیز به من نگاه می‌کنند و در نگاه‌شان نوعی صداقت و وفاداری خاصی نسبت به من نهفته است. شاید هم به این خاطر نمی‌توانستم آنها را دور بیندازم که همه ترکم گفته بودند، همه حتا همسرم. همسرم رفته بود و دیگر هرگز به این دنیا باز نمی‌گشت. دیگران هم رفته بودند، وانگهی از چه کسی در این دنیای پر از آز و نیرنگ سود و سرمایه می‌توان گلایه داشت؟

نه، نه، نمی‌توانم از بوت‌هایم دل بکنم و آنها را بی‌سرنوشت رها کنم. اگر قرار است بمیرم، باید پیش از مردن تکلیف بوت‌هایم را روشن کنم و پس از آنکه سرنوشت آنها معلوم شد با جمعیت‌خاطر در یک روز آفتابی، میزبان عزرائیل باشم. پس چه کنم؟ آیا بهتر نیست تا آنها را به کسی ببخشم؟ مثلاً به همین سقایی که هرروز همین هین کنان از باریکه راه نفس‌گیر خود را بر کمرکش کوه شیردروازه می‌رساند و کام تشنه لبان این خانه‌های محقر سنگی از جمله من را، سیرآب می‌سازد؟ ولی بگذار ببینم آیا بوت‌هایم به اندازه پاهای او است؟ نه، نمی‌تواند باشد. آخر مگر نمی‌بینی که او چه انسان غول‌پیکری است و تو در برابرش چقدر خرد جثه هستی. پس چه باید کرد؟ آیا بهتر نیست وصیت کنم که بوت‌هایم را هم با من به گور بسپارند و در این صورت آنها نیز همراه با من به آرامش ابدی برسند؟ در آن صورت بوت‌ها با من یک‌جا خاک خواهند شد و در روز رستاخیز نیز، یکجا با هم زنده خواهیم شد و البته در آن روز که همه پا برهنه به پا می‌خیزند و از بوت و چپلک و چپلی هم خبری نیست، این من خواهم بود، تنها من که بوت‌های محبوبم را به پا خواهم داشت و با تبختر و غروری که در این دنیا از آن بهره‌ی نداشتم، در برابر اعوان و اقران ظاهر خواهم شد. این فکر هنوز در نظرم پخته نشده بود که به نظرم رسید، این کار نیز غیرعملی است. آخر، مگر ملای مسجد که ناظر گذاشتن جسمم در قبر خواهد بود، می‌گذارد که چنین کاری صورت بگیرد و من با این کارنامه‌های

سیاه با به پا داشتن بوت‌هایی با این نیکویی، سر از قبر بدر کنم و در صحرای محشر بهتر و برتر و چابک‌تر از او به سوی دروازه بهشت، گام بردارم؟ آخر مگر بهشت در قباله او و امثال او نیست؟ آه نه، این آرزو هم آرزوی محالی بیش نیست. پس، چه کنم؟ نمی‌دانم؛ ولی به هر حال باید یک راه حلی وجود داشته باشد...

آن روز آفتاب در پس کوه‌های آسمایی و شیردروازه فرو می‌رفت؛ ولی هوا هنوز روشن بود. پرتوی از رنگ آتشین افق بر بوت‌هایم که در گوشه‌ء اتاق قرار داشتند افتاده بود و آنها را چنان ظریف و خواستنی جلوه می‌داد که دل‌بسته‌گی مرا نسبت به آنها دوچندان می‌ساخت. خدایا دل‌کندن از آنها چه قدر مشکل بود.؛ ولی هرچه بود باید تکلیف آنها را پیش از مردن معلوم می‌کردم. باید راه حلی می‌یافتم. حتماً.

بستم در کنار پنجره قرار داشت. بخاری اتاقم که پر از خشت زغال سنگ بود، حرارت مطبوعی پخش می‌کرد. غرق در اندیشه بودم. مسأله‌ی مرگ خودم فراموش شده بود. در آن لحظه اگرچه به بوت‌ها و سرنوشت آنها می‌اندیشیدم؛ ولی نگاهم به سوی افق‌های دوردست دوخته شده بود. در آن دوردست‌ها، از فراز کوه‌های خاکستری که لکه‌های درخشان برف بر آنها نشسته بود، مهی زرین پایین می‌آمد؛ ولی در پایین کوهی که خانه من بر کمرکش آن قرار داشت، کار روزانه به پایان رسیده بود. مردها با کوله باری بر دوش و زن‌ها با پاکت‌ها و بقچه‌های خرد و بزرگی، از باریکه راهی که به کمرکش این کوه می‌رسید و من سال‌ها با همین بوت‌هایم آن را پیموده بودم به خانه‌های شان برمی‌گشتند. هنوز برای روشن کردن چراغ‌های تیلی و شمع‌های پی‌په‌ی زود بود. خاله صفورا هرگز اجازه نمی‌داد که پیش از آنکه تاریکی مطلق حکمفرما گردد، چراغ لامپای اتاق من و شیطان چراغک اتاق خودش که در کنج حویلی قرار داشت روشن شود. او در چنین حالاتی به

شدت سخت گیر و مواظب بود تا ولخرجی صورت نگیرد و یک پول هم بیهوده مصرف نشود.

دیگر تاریکی مطلق بر اتاقم حاکم شده بود که خاله صفورا برای روشن کردن لامپای اتاقم داخل شد. درست سرساعت. او مثل همیشه به طرف تاقچه رفت، چراغ را برداشت و روشن کرد. ولی با صدای جغد مانند خویش برایم اخطار داد که اگر لامپا خاموش شد گناه او نیست. زیرا که دوسه بار در آن روز برایم یادآور شده بود که باید نفت بخریم و من توجهی نکرده بودم. خاله صفورا که اکنون در روشنی کم رنگ اتاق به یکی از موجودات نیم وجبی شبیه شده بود که بی سر و صدا در تاریکی ها می لولند، از نو کوشید تا توضیح دهد که از اثر بی توجهی من چه واقع شده است و چون به نظرش رسید که من بازهم نتوانستم منظورش را بفهمم، بی تابانه سر تکان داد و با نفرت به سوی بوت هایم که اندکی از جای همیشه گی شان این طرف تر و اتفاقاً یکی بالای دیگر قرار گرفته بودند، انداخت و بعد با همان نگاه به سوی من نگریست؛ اما چیزی نگفت. شاید گمان کرده بود، یا خیلی احمق هستم و یا اصلاً در این دنیا زندگی نمی کنم، پس بدون آنکه ببیند مرده ام یا زنده، از اتاق خارج شد تا غذای شب را آماده کند.

۳

خاله صفورا را از مدت ها پیش به این سو می شناختم. او و جفتش ماما فیضو را. این دو موجود نیم وجبی آن قدر بهم شبیه بودند که تشخیص اینکه کدام آنها صفورا و کدام شان فیضو است، مشکل بود. آنها بیشتر از یک متر قد نداشتند. هردو آبله رو بودند با صورت های کوچک. صداهای شان نه به صدای مردان می مانست و نه به صدای زنان. هیچ کدام شان ابرو ندا شتند، همچنان که حتا یک تار مو هم در سر هیچ یکی از آن دو دیده نمی شد. ما فقط از کلاه قرصی که ماما فیضو بر سر می گذاشت و یا از تکه سیاهی که صفورا بر سر می بست آنان را تشخیص داده و صدا

می‌کردیم. تا وقتی که در آن خانه بزرگ زندگی می‌کردیم و تا موقعی که پدر و مادرم زنده بودند و دار و ندارمان به یغما نرفته بود، آن دو جزء از افراد خانواده ما شمرده می‌شدند و همان حقی را داشتند که ما هم در آن خانه بزرگ داشتیم. ما بچه‌های آن خانواده هم اگرچه دلیل این عزت و احترام را نمی‌دانستیم، آرام آرام با آن دو انس گرفته و آنان را از خود می‌دانستیم. البته هیچ کس هم نمی‌دانست که این موجودات عجیب و غریب چگونه در خانه ما پیدا شده و با همدیگر چه نسبتی داشتند. اما چون در یک اتاق زندگی می‌کردند چنین می‌پنداشتیم که باید زن و شوهر باشند یا خواهر و برادر. بعدها که زندگی‌ها از هم پاشید و هر کس به طرفی رفت و من نیز در بلاد دیگری سرگردان شدم، شنیدم که ماما فیضو را مردان مسلح به خاطر ساعتی تفریح و خنده جن خطاب نموده و او را در تنور سوزان انداخته و رفته اند. اما در آن هنگام این قصه را یک شوخی ابلهانه پنداشته و به کلی فراموش کرده بودم.

برگشتم و در اینجا ماوا گرفتم، فقط یک روز از بازگشتم نگذشته بود که خاله صفورا پیدا شد. اگرچه تا همین لحظه هم نمی‌دانم که او چطور از بازگشت من خبر شد و چطور آدرس مرا پیدا کرد و به نزد من آمد؛ ولی من از دیدن او شادمان شدم و از وی خواهش کردم، حالا که تنها است و ماما فیضو به رحمت حق پیوسته است بهتر است در همین جا زندگی کرده و کارهای خانه را انجام دهد. البته من نه در آن روز و نه در روزهای بعد جرأت نکردم که از صفورا در مورد به تنور انداختن و سوختن همزادش سوال نمایم؛ زیرا می‌ترسیدم که خاطره تلخ آن روز را به یادش بیاورم و از من برنجد. ولی چند روزی که گذشت او به آن قصه هولناک مهر تایید گذاشت و سرشک غم از دیده فرو بارید.

البته هنگامی که او این قصه تلخ و غم‌انگیز را بازمی‌گفت و اشک می‌ریخت، من نیز به شدت منقلب شدم و اندوه بزرگی بر قلبم حس نمودم. به همین

سبب هم بود که سعی می‌کردم خاطرش را نگاه دارم و دستوری ندهم که سبب آزرده‌گی آن زن رنج کشیده گردد. اما با دریغ که آن حادثه پیش آمد و من نتوانستم جلو خشم خود را بگیرم و او را همان طوری که گهگاهی در کودکی به مزاح مادر آل و شیشک خطاب می‌کردیم، خطاب نمایم.

ماجرا از این قرار بود که آن روز که می‌خواستم بیرون بروم، متوجه شدم که صفورا بوت‌هایم را نه تنها از خاک و گلی که بر روی و کف شان نشسته بود پاک نکرده، بل آنها را با بی‌اعتنایی خاصی در داخل حویلی انداخته است. با دیدن این صحنه از خشم منفجر شدم و با صدای خشمگین صفورا را مورد عتاب قرار داده برایش گفتم که ای مادر آل مگر تو نمی‌دانستی که عزیزترین موجود زندگی ام همین بوت‌ها اند؟ مگر من به تو شیشک نگفته بودم که همیشه آنها را پاک کرده و در کنج دهلیز بگذاری؟ نمی‌دانم صفورا چه جوابی داده بود که با یک قفاق محکم دهنش را بسته کرده و از خانه بیرون شده بودم.

از آن روز به بعد سردی محسوسی در روابط ما پیدا شد. صفورا اگرچه چیزی به من نمی‌گفت؛ ولی من از نگاه کینه‌جویانه و نفرت آلودش نسبت به بوت‌هایم حادثهء شومی را پیش‌بینی می‌کردم. البته من از طرف او هیچ خطری را نسبت به خود حس نمی‌کردم. زیرا از یک طرف در خانهء ما زندگی کرده و نان و نمک خورده بود و از سوی دیگر او با آن جثهء کوچک و دستان لاغریش چگونه می‌توانست کوچکترین آسیبی به من برساند؟ با این هم نسبت به سرنوشت بوت‌هایم بیمناک شده بودم که مبادا روزی بوت‌هایم را در کوچه اندازد و یا به کسی ببخشد. به همین سبب هم بود که پس از آن روز، نه تنها بوت‌هایم را خودم پاکمی کردم و برس می‌زدم، بل عوض این که آنها را در دهلیز بگذارم، در اتاقم وک اماً در دسترسم قرار می‌دادم.

خاله صفورا همان طوری که در آن خانه قدیمی و بزرگ سراسر روز مانند راسو شتاب زده و خاموش - با یک تکهء گردگیری از اتاقی به اتاق دیگری می‌رفت و مترصد بود چیزی برای پاک کردن و صافی زدن بیابد. در این منزل کوچک هم ده‌ها بار از دهلیز به اتاق من می‌آمد و می‌رفت. گاه تکه کاغذی را از زمین برمی‌داشت و با نگاه ملامت‌بار به من می‌نگریست و گاه خاکستر سگرت را که بنا بر عدم دقت من بر فرش اتاق و یا گوشهء میز افتاده می‌بود پاک می‌کرد و غم غم‌کنان با همان صدا که به صدای جغد پیر می‌مانست، اتاق را ترک می‌گفت.

صفورا پس از سوختن و کباب شدن همزادش در تنور، بسیار لاغر شده بود. صورتش کوچکتر از پیش شده بود... اکنون به جز دو چشم ریز و یک بینی دراز که روی شگاف باریک دهانش آویخته بود، دیگر هر چیزی که در آن چهره به چشم می‌خورد داغ آبلهء چیچک بود. آن قدر جای پای آبله که رنگ چهره اش را به رنگ کبود درآورده و به چهرهء مردگان شبیه ساخته بود. دهانش به ندرت باز می‌شد و اگر باز هم می‌شد به جز دو سه کلمه حرف از آن بیرون نمی‌شد. در چنین مواقعی یک ردیف دندان دراز، مانند دندان گراز از آن بیرون می‌زد. دربارہء خنده اش جرأت ندارم چیزی بگویم؛ زیرا چنین چیزی را هرگز در چهرهء او ندیده بودم. از وجودش بوی بدی برمی‌خاست، بویی شبیه بوی موش مرده... این را هم باید بگویم که برای همه و از جمله خودم هم سوال برانگیز بود که با وصف این بوی بد و رفتار و کردار غیرمتعارف، چگونه او را تحمل می‌کردم و مانند بوت‌هایم عزیز می‌داشتم.

همان طوری که صفورا پیش‌بینی کرده بود، هنوز غذای شب از حلقومم پایین نرفته بود که نفت لامپا خلاص شد و اتاق در تاریکی فرورفت. از جایم برخاستم تا صفورا را صدا کنم. برای صدا کردن صفورا باید بوت‌هایم را

پوشیده به حویلی می‌رفتم و اتاقش را تک تک می‌کردم؛ ولی نمی‌دانم چرا بوت‌هایم را که دقیقاً می‌دانستم در کجای اتاقم باید باشند، در همان جا نیافتم. وانگهی صفورا ممکن بود به خواب رفته باشد، پس چه ضرور بود که بوت‌هایم را ببوشم و بروم اورا بیدار کنم؟ کورمال کورمال شمع نیمه سوخته‌ی را در تاقچه‌ء اتاق پیدا کرده، روشن نموده به بسترم دراز کشیدم و به رادیوی ترانزیستوری ام، گوش فرا دادم. از رادیو صدای پرطنین مردی بلند بود که ابیاتی از مثنوی معنوی مولوی را نمی‌دانم به چه مناسبت دکلمه می‌کرد. گوینده به اینجا رسیده بود:

... من به هر جمعیتی نالان شدم جفت بدحالان و خوش حالان شدم
هرکسی از ظن خود شد یارمن از درون من نجست اسرار من ...

با شنیدن این ابیات دلنشین که گوشه‌هایی از زندگی آدم‌های فلک زده‌ی مانند من نیز در آن تجسم یافته بود به زودی رخوت سبک و خوشایندی در اعضای وجودم حس کردم و خواب مانند نخستین یخ‌بندانی که به تردید سطح شفاف آب را مکدر می‌کند، آرام آرام از روشنی و تمرکز افکارم کاست. بطوری که خودآگاهیم بال کشید و مرا به جهان رویاها برد. اما دیری نگذشت که صدای خش خش و جنبیدن چیزی را روی میز اتاقم شنیدم... شمع به آخر رسیده و خاموش شده بود؛ ولی بخاری هنوز می‌سوخت و در پرتو آن به خوبی می‌توانستم موجودی را تشخیص دهم که قدش بیشتر از یک متر نبود. او دستمال سیاهی بر سر بسته بود و با بوت‌های من بازی می‌کرد. او چنان غرق این کار بود که ملتفت من نشد که بیدار شده و نگاهش می‌کنم. اما هنوز چند ثانیه‌ی نگذشته بود که به نظرم رسید که نیم‌رخ او شبیه به صورت عزرائیل است. همان کسی که چند سال پیش آمده بود تا جانم را بستاند؛ ولی ناگهان راهش را گرفته و رفته بود. آیا او عزرائیل بود؟ اگر عزرائیل بود که من حرفی نداشتم، تنها می‌خواستم از وی خواهش کنم فقط یک روز دیگر موقع دهد تا تکلیف بوت‌هایم را روشن

کنم. دهان گشودم که حرف بزنم ولی نتوانستم. در همین هنگام صدای خنده بلندی حجم اتاق را پر کرد. خنده‌ی که به هیچ وجه به خنده انسان شبیه نبود، آوازی بود شبیه زوزه شعف‌انگیز گفتار، پس از شکم سیر شدن از یک لاشهء مرده. آه پس این عزرائیل بود؟ دست و پا را دراز کردم تا راحت‌تر کارش را انجام دهد؛ ولی او ناگهان به سخن در آمد. صدایش شبیه به صدای جغد پیر بود. می‌گفت، نترس هنوز نوبت قبض روح تو فرا نرسیده است. تو باید کاملاً تنها باشی تا زجر تنهایی را بیشتر از پیش تحمل کنی. همینقدر گفتم و بعد بوت‌هایم را در بخاری انداخته و سرپوش بخاری را بسته کرد. این ماجرا چنان به سرعت اتفاق افتاد که من حتی فرصت آه کشیدن را هم نیافتم. نه، دیگر کاری از دستم ساخته نبود. صدای جلز و ولز سوختن و بریان شدن بوت‌هایی را که یک عمر با من بودند و دیگر جزئی از وجودم شده بودند، می‌شنیدم. بوت‌ها با شتاب می‌سوختند و بوی کباب گوزن را به اتاق می‌پراگندند. من تقلا کردم تا از جایم برخیزم و به هر شکلی که شود بوت‌های نیمه سوخته ام را از آتش بیرون بکشم؛ اما آن موجود فرازمینی که انگار از نیت من آگاه بود به طرفم حمله کرد، گلویم را فشار داد و سعی کرد جسمم را به بخاری سوزانی که اکنون جدار خارجی آن نیز مانند کوره آهنگر سرخ و فروزان شده بود تماس بدهد. پنجه‌هایش مانند چنگال آهنین بر گلویم فشار آورده و با هر فشاری مقاومت مرا کم‌تر می‌ساخت. نمی‌دانم این همه نیرو چطور در آن جسم کوچک جمع شده بود ولی هرچه بود او در آن موقع تمثیل ناقص و کنایه‌پی مجاز از همان موجودات ناشناختهء انتقام جو و کینه توزی بود که در هنگام کودکی قصه‌هایی از آنها را از مادرکلانم شنیده بودم. در همین کشمکش ناگهان او گلوی مرا رها کرد و همان طوری که پاهایم را به طرف بخاری کش می‌کرد، می‌گفت تو باید پاهایت را نیز از دست بدهی تا کاملاً تنها شوی. تنهای تنها...

حالا که مدت‌ها از آن شب هولناک می‌گذرد و کابوس آن شب هنوز هم دست از سرم برنمی‌دارد، هیچ کس نمی‌داند که در آن شب چه واقع شد و چگونه خانه آتش گرفت و آن موجود عجیب یک وجبی چه شد و به کجا رفت؟ همسایگان می‌گفتند که از اثر طوفان وحشتناکی که در آن موقع رخ داده بود، پنجرهء اتاق باز شده و باد شدید بخاری اتاق را واژگون ساخته و خانه در میان شعله‌های آتش فرو رفته بود. بعد آنها سر رسیده بودند و مرا که پاهایم و نیمی از وجودم به شدت سوخته و در میان دود و آتش افتاده بودم به بیمارستان رسانیده بودند. اما کاملاً به یادم است که این طوفان نبود که بخاری را واژگون ساخته بود، زیرا در آخرین لحظاتی که از هوش می‌رفتم، به نظرم رسیده بود که ناگهان سرپوش بخاری به یک سو رفته و دو بوت آتشین از بخاری به هوا پرتاب شده و به صورت آن موجود فرازمینی اصابت کرده بود. اما آنچه پس از آن حادثه بیشتر از پیش مرا شگفتی زده ساخت این بود که صفرها ناپدید شده بود و هیچ اثری هم از حضور دوشین عزرائیل در اتاقم پیدا نبود.

البته که تمام این اتفاقات عجیب است ولی گهگاهی در زندگی پیش می‌آید. اما آنچه در این میان مایهء تأسف من است، از دست رفتن بوت‌های نازنینم است که نبود و کمبود آنها را تا پایان زندگی احساس خواهم کرد.

پایان

کابل ثور ۱۳۸۶ خ

از سخن شنو تا سخنگو

از وقتی که پیر شده ام، احساس می‌کنم که بیشتر به هم‌صحبت نیاز دارم تا به مآکول و مشروب و حوایج دیگری که یک آدم زنده به آن نیاز دارد. البته که تنها هم هستم؛ ولی آزمون هضم و گذران تنهایی را سال‌هاست که تجربه می‌کنم... آنچه کم دارم هم‌صحبت است. هم‌صحبتی که سراپا گوش باشد و سراپا هوش و دردهای دلم را مانند زمانی که تو هنوز سخنگو نداشتی، بشنود. می‌دانی که چقدر یک حضور خوش آیند، حتا از راه دور و از ورای امواج تلیفو نمی‌تواند برای هر آدم تنها مانند من نشاط‌آور باشد و اثر گذار. اما برای من که چنین موهبتی کم رخ می‌دهد، حیران می‌مانم که این روزان و شبان پسین زندگی را چگونه بدون داشتن هم‌صحبتی دست به سرکنم. به ناچار ساعت‌ها سر به جیب تفکر فرو می‌برم و یا به نشخوار کردن خاطراتم می‌پردازم و سعی می‌کنم از میان این همه آدم و این همه نام، یکی را پیدا کنم که سخن شنو باشد و بتوان با وی درد دل کرد. بازهم البته و صد البته که من از بیخ بته نیستم. چند سال پیش که هنوز اسم و رسمی داشتم به گواهی شاهدان عینی، تعداد دوستان یک‌رنگم سر به رقم صد می‌زد و تعداد یاران گرمابه و گلستانم از تعداد انگشتان دست‌ها و پاهایم تجاوز می‌کرد، چه رسد به آشنایان و همکاران و دکانداران و بازاریان و

کوچه‌گی‌ها و همشهری‌ها که با آنها سلام و علیکی داشتم و ایمانی و اشارتی و به هیچ صورتی از صور، تعدادشان را از هزاران کم نمی‌دانم.

اما حالا که رها شده در انزوا و پرتاب شده در برهوت تنهایی هستم، دریغاً که از یاران قدیم نه خبری است و نه اثری. و من که عادت به گفتگو با رفیق و یار صاحب‌دلی دارم و در روزگار سربلندی و سرفرازی ام، ساعت‌ها پرحرفی می‌کردم و هرچه می‌گفتم مانند آیات منزل، مورد قبول مخاطبان و شنونده‌گان سخنم قرار می‌گرفت، حیران می‌مانم که این همه غم دل را با چه کسی در میان نهم. آخر از وقتی که طیارت ب - ۵۲ بر فراز کشور بی‌صاحب مان به پرواز درآمدند و هزاران بلا و مصیبت را از آن بالا، بالاها بر سر مردمان سر به هوای مان فرو ریختند، غم دل اگر یکی دوتا بود، پس از آن از شمار خارج شد و روزی نیست که یکی دوتای دیگر بر آنها اضافه نشود و دل صاحب مردهء مرا به سرحد ترکاندن نرساند.

از کوفت و آفت بم‌های هواپیماهای امریکایی دیگر چه بگویم؟ آخر تو خودت خوب می‌دانی که آنچه مرا همیشه به درد و دریغ می‌کشانید و بار اندوه دلم را بیشتر از پیش می‌ساخت، همان تلاش‌های واقعیت‌گریزی و واقعیت‌ستیزی بود که حتا در زمان "ما" توسط دولت مردان کامگار و کامجوی آن زمان بر جامعه بلاکشیده مان تحمیل می‌گردید، چه رسد به این روز و این روزگار که خودت می‌بینی و شاهد هستی که پس از بمباران هواپیما های ب-۵۲ این تلاش‌ها تا نهایت رسیده اند و سرپای جامعه در گنداب و لجنزار دروغ و مردم فریبی فرو رفته است.

مسائل بسیاری است که مرا رنج می‌دهد و هرروز دلم می‌خواهد با کسی در میان بگذارم. اما باکی؟ مگر حالا سخن شنو پیدا می‌شود؟ باری، آن روز که اتفاقاً عریضه‌گکی داشتم و کارکی و غم زمانه هم بر دلم فشار آورده بود و می‌خواستم برای صاحب‌دلی آنها را بازگو کنم؛ از خود پرسیدم، کجا بروم کجا و به کی مراجعه کنم؟ آیا به نزد آقای محمود حق‌شنو که حالا وزیر شده و

در گذشته از جمله همان یاران گرمابه و گلستانم بود بروم؟ به نزد همو یار قدیم و ندیمم که هر حرف مرا از هوا می‌قاپید و اگر خوب می‌بود یا بد و اگر با ارزش می‌بود یا بی‌ارزش، هنگام سخن زدن با اخوان و اقران خویش آن حرف‌ها را به حیث آیات منزل به کار می‌برد و می‌گفت: این سخن از من نیست از جناب حقگو است که زمین و زمان او را می‌شناسد و در درستی و حقانیت سخنانش کسی تردیدی به دل راه نمی‌دهد.

بلی در سر دوراهی تصمیم ایستاده بودم و نمی‌دانستم بروم یا نروم؟ آن روز خیلی طول کشید تا سرانجام صد دل را یک دل کردم و پا را از گلیم درازتر کرده رفتم به آنجایی که نباید می‌رفتم. البته آن روز که به نزد جناب حق‌شنو یا همان دوست سخن شنو دیروزم، می‌رفتم هنوز از فراگیر شدن طاعونی به نام "سخنگو" چیزی نشنیده بودم و تصور می‌کردم همین که آقای حق‌شنو تخلص این کمینه - حقگو را بشنود، اگر تا سرزینه‌ها به استقبالم نیاید، حتماً مرا به نزدش خواهد خواست و از پشت میزش برآمده در آغوشش فشارم خواهد داد، چای و کله‌چه و خسته و پسته‌پی خواهد خواست، عریضه گکم را چشم بسته امضاء خواهد کرد و ساعتی هم مانند گذشته به دردهای دلم گوش خواهد داد.

در راه که می‌رفتم، درباره حرف‌هایی که با جناب وزیر باید می‌گفتم، فکر کردم. بلی بسیار حرف‌ها داشتم برای گفتن و فهماندن و چشم باز کردن وی. آخر بعد از این مصیبت ب - ۵۲ هرکسی که در این کشور سیه‌روزگار زندگی می‌کند، صدها حرفی دارد و گفتنی و درد دلی برای شکایت کردن.

مثلاً در سرزمینی که بنابر آمار ملل متحد بیشتر از شش ملیون انسان فقیر شب‌ها با شکم گرسنه، می‌خوابند و حتا لب نانی هم از میلیاردها دالر کمک‌های جامعه جهانی، برای شان نمی‌رسد، و در کشوری که فقیر فقیرتر می‌شود و غنی غنی‌تر و نابرابری اجتماعی به اوج خود می‌رسد، چگونه می‌توان حرفی برای شکایت کردن نداشت. بلی، من به او می‌گفتم که حالا که

خودت عضو کابینه هستی و یکی از سُکان به دستان رهبری کشور، باید بشنوی که در این جامعه چه می‌گذرد؟ من برایش درباره مصیبت ایدیولوژی زندگی، در مورد خودسری و مطلق‌گرایی دستگاه حاکم، در مورد اختاپوت فساد، درباره بی‌مسئولیتی مطلق و لایزال سکان به دستان کشتی شکسته کشور، در مورد دامن زدن آنان به مسأله‌های زبانی و قومی و قبیله‌پی، در مورد تفاوت شعار و عمل آنان، در مورد دستبرد آنان به دارایی عامه و اختلاس، در مورد قانون شکنی‌های سربازان ۳۴ کشور جهان و خودسری‌های روز افزون و کشتار مردم بیگناه توسط پیشرفته‌ترین جنگ افزارهای شان و به قول شاعر در مورد باغی که پامال گروه بیگانه شده یعنی: بته‌ها کج / شاخه‌ها ژولیده / مرغان در پناه خانه‌ها، گفتنی‌های فراوان داشتم.

بلی در سرزمینی که هر روزی که از خواب بیدار می‌شوی و قدم در خیابان‌های این شهر طاعون زده که هیولای مرگ در کمین هر آدم نیمه زنده اش است، پامی‌گذاری و بامداد خون و فاجعه را در خیابان‌های شهری که پیاده‌روهایش به فروش رسیده اند و چهارراه‌هایش به گرو، تماشا می‌کنی و در کشوری که قاضیان و مفتیان‌ش در زیر پوشش دین و حربه‌ء مذهب آگاه‌ترین جوانان کشورت را به چوب تکفیر می‌بندند و به جزای اعدام محکوم می‌کنند، در سرزمینی که تفنگ حاکم است و حرف اول و آخر را از میله‌ء خویش برون می‌دهد، در کشوری که به دخترکان شش و هفت ساله تجاوز می‌شود و دختران و بانوان بنابر تحمیل ازدواج‌های اجباری خودها را به کام آتش می‌اندازند، چه کسی حرفی گفتن ندارد؟

آن روز می‌خواستم به جناب حق‌شنو بگویم که آقای وزیر، مردم به ستوه آمده اند. مردم از این مافیای افیون که نان شان را می‌دزدند و از این قاقاقبران چرس و هروئین که در روز روشن و با اطمینان خاطر خون اولاد و جوانان شان را می‌نوشند و زهر هلاهل به رگ‌های شان تزریق می‌کنند و

روز تاروز به قطر شکم‌های شان افزوده می‌شود و باغ و بنگله و بلند منزل‌های شان فراوانی می‌گردد، به خشم آمده اند.

می‌خواستم به او بگویم که با وجود این همه نشریه و تلویزیون و کارشناس مسایل نظامی و تحلیلگر سیاسی و فعال سیاسی و افغانستان شناس و مفسر و محقق و عالم و دانشمند که از بام تا شام با دهل و سرنا، نارسایی‌ها و ناکاری‌ها و نابکاری‌های حکومت شما را به گوش خلاق می‌رسانند، چرا کسی از میان شما حاضر نمی‌شود تا در برابر این اعتراض‌ها و سوال‌ها پاسخ دهد؟ آیا از وقتی که به این مقام رفیع رسیده اید، حس شنوایی تان را از دست داده اید؟ آخر مگر نمی‌بینید که چه آتشی از نفاق را یکی از شماها در میان اقوام باهم برادر افغانستان برانگیخته است؟ تا کی جنگ میان شما و وکلای مردم؟ تا چه وقت جدال خرنوال تان با این و آن شخصیت؟ آیا می‌خواهید به این ترتیب مردم را مصروف بسازید و آب را گل‌آلود کنید و ماهی بگیریید؟

ساعت‌ها در دهن دروازه وزارت... ایستاده و غرق در همین افکار بودم که شنیدم وزیر کار دارد و هیچ کسی را پذیرفته نمی‌تواند... آری، چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم عصبانی شده بودم؛ ولی به روی مبارک خود نیاورده و پرسیدم پس به کجا بروم تا حرفم را بشنوند و کارم را اجراء کنند. گفتند، در این وزارت تا هنوز اداره سخن‌شنوی ایجاد نشده است. تاکنون هم دیده نشده است که کسی حرف کسی را بشنود. چنین رسم بیهوده‌پی در نظام ما وجود ندارد و نخواهد داشت؛ ولی ما فضل خداوند ادارات فراوانی تأسیس کرده ایم که کارشان سخن گفتن است نه سخن شنیدن. بلی برادر ما حالا مؤفق شده ایم که مردم ما تا سطح ملک قریه و سرمعلم مکتب و کلانتر کوچه سخنگو داشته باشند، چه رسد به مقامات بالاتر که

از رأس گرفته تا قاعده نظام همه دارای سخنگویان جوان و شَق و رَق و
کمر بسته و حاضر و آماده به خدمت و تمیز و آراسته ... اند!

تاشکند: حمل ۱۳۸۷

پنبهء گوش

هرروز صبح که از بستر برمی‌خیزم، می‌روم به سوی پنجره تا با گشودن آن هوای تازه بگیرم، بوی سبزه و عطر گل را بشنوم و از سر و صدای عابرینی که با هزار و یک اندیشه در پیاده‌رو مقابل منزلم در حرکت اند، احساس زنده بودن کنم. اما امروز نمی‌دانم چرا هرقدر گوش می‌دهم، صدای کسی به گوش‌هایم نمی‌رسد؟ به ناچار پنبه‌ها را از گوش‌هایم برمی‌دارم. پنبه گذاشتن در گوش را از وزیر و رئیس پیشین و دوست‌داشتنی‌ام آموخته‌ام. همان کسی که در نخستین سال‌های ماموریت‌م به من آموخته بود که در گذاشتن پنبه در گوش‌ها چه مزایا و چه حکمتی نهفته است؟ او گفته بود که هم در خانه بی‌غم می‌شوی از دست نق نق حق و ناحق همسرت و هم در دفتر از بد و بیراه گفتن‌های وقت و ناوقت و من و هم از شکایت‌های ارباب رجوع. پنبه را برمی‌دارم و باردیگر به بیرون می‌نگرم، به دهان‌ها و زبان‌های مردم خیره می‌شوم. دهان‌ها و زبان‌ها مثل همیشه گویا و پویا و دست‌ها و کله‌ها هم مانند هروقت به نشانه تأیید و تأکید یا رد و انکار به سوی راست و چپ و بالا و پایین در حرکت اند. آن سوی پنجره مردمی را می‌بینم که با سرهای افتاده و شانه‌های خمیده، خاموش و آرام در حرکتند، و یا "سرها در گریبان است" و "سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت"، می‌دانم که اکثریت این مردم بی‌خانمان‌ها، بی‌کاران، تبه‌کاران، مستان، تهی‌دستان و

درهم شکسته‌گان هستند. در واقع به هرسوی این شهر که نظر بیفگنی آنان را می‌بایی: هم در شهر کهنه و هم در شهر نو. دیگران یا بازرگانان، دکانداران، بازاریان، دست‌فروشان، مشتریان، حملان و کسبه کارانی اند که مثل همیشه سرگرم داد و ستد و گفتگو هستند یا مردم عادی شهر که برای خرید مایحتاج و رفع حوایج روزمره در تک و پو هستند. آن طرف‌تر هم گروهی دیده می‌شوند که با مشت‌های گره کرده و دهن‌های کف کرده با خشم و خروش نزدیک می‌شوند، مدتی به زیر پنجرهء منازل وزرا و بزرگان و یا جلو دفترهای شان ایستاده می‌شوند و به سخنرانی و شعار دادن می‌پردازند: تظاهرات همیشه‌گی و خشم و خروش بی‌جا که با گفتن شعارهای "مرده باد شهردار" یا "مرگ بروزیر برق" و "مرده باد بوش"، "بوش قاتل" و سوختن چند پرچم و کاریکاتور خاتمه می‌یابد. از بس این ساده‌لوحان در برابر دفتر کار و یا در مقابل منزل ائنا و بزرگان مملکت اجتماع کرده و شعار داده اند، دیگر رفتار و گفتارشان هیچ واکنشی را در من برنمی‌انگیزد. شاید این بدبختان تصور می‌کنند که "ما" صدای شان را می‌شنویم، درحالی که "ما" از راس تا قاعده سال‌هاست که از پنبه گذاشتن در گوش‌ها سود می‌بریم و هیچ صدای اعتراض و شکایتی را نمی‌شنویم. بنابراین هرقدر مردم از دست بمباران وحشیانه بر بالای منازل شان فغان کنند و یا از تلاشی‌های شبانه قوت‌های بیگانه شکوه نمایند، هرقدر از وجود فساد در دستگاه "ما" شکوه سر دهند، هرقدر از بی‌عدالتی و نبود قانون شیون کنند، هرقدر از فقر و گرسنه‌گی داد بزنند، به گوش‌های "ما" نمی‌رسد. "ما" فقط هنگامی قادر به شنیدن حرف‌های طرف مقابل ما نمی‌شویم که زبان به تعریف و تمجید "ما" بگشاید... همین دیگر، آخر پنبه‌های گوش‌های "ما" مال ینگه دنیاست و خاصیت جادویی دارد. مانند همین دیروز یادم است که چگونه دوستان و حامیان خارجی مان پس از نخستین بمباران یک محفل عروسی و کشتن عروس و داماد و ده‌ها زن و کودک، هنگامی که صدای اعتراض مردم را شنیدند، فی‌المجلس تصمیم گرفتند تا برای هر عضو دولت دست

نشاندۀ خود دست کم یک کیلو از این پنبهء جادویی را تحفه گویا پیشکش کنند...

همچنان که به این پنبهء جادویی می‌اندیشم و حیرانم که چرا حتا با برداشتن آن از گوش‌هایم صدایی را نمی‌شنوم، بار دیگر به بیرون می‌نگرم. در پیاده‌رو مقابل خانه ام در جمع تودهء بی‌شمار گدایان کودک بینوایی را می‌بینم که با پاهای برهنه و تن عریان دست تکدی بلند کرده و از حرکات دست و دهانش پیداست که سخت تضرع و استغاثه دارد تا مگر عابر خیراندیشی سکه‌ی به سویش پرتاب کند.

در سمت قصر ریاست جمهوری کبوتری سفیدی غوطه‌ور در روشنایی در پشت نوک درختان از نظرم محو می‌شود، انگار پیکان نقره‌ی درخشانی بوده باشد که پس از پرواز در دوردست به خاک فرومی‌رود... در آسمان شهر ابری وجود ندارد. آسمان پاک و شاد و شگرف است، حتا هواپیمایی هم نیست که صفای آن را مکدر سازد. دیگر همه چیز بر روال عادی خود می‌چرخد؛ اما برای من شگفتی برانگیز است که امروز هیچ صدایی از این جماعتی که اکثریت مطلق شان مانند گوسفندان، رام و سر به زیر بوده‌اند نمی‌شنوم. به جز همان چند مشت گره کردهء چند تا آدم محرک و بیکار و چند دهن کف کرده که از مقابل چشمانم گذشتند و یقیناً به زودی با دخالت پولیس متلاشی و پی‌کار شان خواهند رفت. دیگر به نظرم می‌رسد که شهر خالی شده است از سکنه، از زنده جان و از هرچیزی که از آن صدایی یا آوایی برمی‌خاست. آخر مگر همین دیروز شهر "ما" پر نبود از صدای آدم‌ها، غلغله و شیطنت کودکان، استغاثهء گداهای، بوق موتورها و رگشاهای، زنگ دلنشین گادی‌ها، نغمهء پرنده‌ها، عوعو سگ‌ها و میو میو گریه‌ها؟ مگر از پشت همین پنجره نبود که به هرسو می‌نگریستی گرمای زنده‌گی را حس می‌کردی و به چشمان هرکس که خیره می‌شدی شور و نشاط زندگانی را می‌خواندی؟ اما خدایا در درازای فقط یک شب، در درازنای همین

یک شب دیجور چه رخ داده است که در شهر محبوب من، شهری که مزه شور قدرت را در آن حس کرده ام، خاموشی مطلق حکمفرماست. چرا شهر به وادی خموشان تبدیل شده و به نظرم می‌رسد که سکون و سکوت جای حرکت و تپش را گرفته است؟ آیا این آرامش پیش از طوفان است یا همین که سپیده دمید و مردم چشم گشودند، حس شنوایی و گویایی شان را از دست دادند؟ یا این منم که مانند "گریگوری"^۱ که در یک صبح ملال انگیز تغییر جنسیت می‌دهد، مسخ می‌شود و به حشره بزرگی مبدل می‌شود، مسخ شده به حشره‌ی تبدیل شده و همه اشیای پیرامونم را از دید یک حشره می‌بینم؟

آدینه روز است، آهسته آهسته متوجه می‌شوم که دکان هابسته می‌شوند، و مردم دسته دسته به سوی مرکز شهر روان می‌گردند. در یک لحظه تصور می‌کنم که چاشت نزدیک است و مردم برای گزاردن نماز جمعه می‌روند؛ به ساعت می‌نگرم و با شگفتی درمی‌یابم که هنوز ده بامداد نشده و من حتا صبحانه هم نخورده ام. پس این مردم کجا می‌روند و چرا از کسب و کار دست کشیده اند؟

آری روز عجیبی است. شهر از نفس باز مانده و هیچ چیز واقعی به نظر نمی‌رسد. به نظرم می‌رسد که زندگی به صورت زنجیره پی از تصاویر درآمدده است که به نوبت در تیاتر مقابل چشمانم به نمایش درمی‌آید. از مشاهده این وضعیت ترس عجیبی احساس می‌کنم. درست‌تر بگویم ترس ناشناخته‌ی... اگرچه با واژه ترس در طول زندگی انس گرفته ام؛ اما شناختن ترس از طریق ذهنی کافی نیست، باید با خود ترس روبه‌رو شد که من بسیاری آنها را تا هنوز تجربه نکرده ام: ترس از فلج شدن، ترس از کوری، ترس از گنگ شدن و ناشنوایی، از اختاپوت سرطان، از ابلیس ایدس، از ناتوانی جنسی، از حمله انتحاری یک جاهل، از راکت‌های کور

^۱ قهرمان رمان مسخ، اثر کافکا

یک ناکس؛ ولی بدترین و هولناکترین ترس‌ها به نظر من ترس از خشم اربابان و کارگزاران خارجی و در نتیجه ترس از دست رفتن مقام و چوکی است که خوشبختانه درحال حاضر مرا تهدید نمی‌کند. با این هم با تشویش به سر تا پای وجودم دست می‌کشم، به طرف آئینه می‌دوم، با چشمان مضطرب و با هول و هراس بی‌پایان به تصویرم نگاه می‌کنم. نه! من همانم که بودم، با همان قد میانه و همان انداز یک مرد خوشبخت، با همان موهای جوگندی، همان چین‌های مشهود روی صورت و همان شکم برآمده. آهی از خوشحالی می‌کشم و با خودم می‌گویم پس من مسخ نشده ام، من خرد و کوچک نشده ام، سوسک و قانغوزک نشده ام، من آدمم، یک آدم کامل و همچنان وزیر در وزارت اکس در این مملکت بی‌قانون و بی‌صاحب. پس هرچا که بروم قدم هایم بالای چشمان مردم است و هرچه بگویم برای شان به منزله آيات منزل قابل قبول. پس من هنوز هم واجب‌الاحترام و همان شخصیت بی‌بدیل سیاسی و اجتماعی. آه که چقدر خوشبختم.

هنوز هم کنار پنجره ایستاده و ذهنم همچنان لگد کوب خیال است. یک دریا اسم و خاطره به یادم می‌آید: کودکی و نوجوانی، دوران مکتب و ماموریت، چشم‌هایم را برهم می‌گذارم. دیگر عادت شده که با برهم گذاشتن چشم‌ها و پنبه گذاشتن در گوش‌ها، دنیا را ناپدید سازم و آرامشی به دست آورم؛ اما بیهوده است. خاطرات مزاحمم می‌شوند و نام‌ها و عنوان‌ها در برابرم قد می‌کشند. مکتب و دانشگاه و دوران ماموریت. اگرچه در دوران تحصیل از جمله شاگردان ممتاز نیستم و در امتحانات با شیمهء دل و یا به کمک هم‌مصنفان یا ترتیب مهمانی‌ها و سلاح پول و واسطه، جل خود را از آب می‌کشم و به زحمت به صنف بالاتر ارتقا می‌کنم؛ اما در دوران ماموریت ناگهان متوجه می‌شوم که از هوش و ذکاوت فراوانی برخوردار

هستم، بطوری که روز تا روز استعدادهای پنهانی و نامکشوف وجودم را حس و کشف می‌کنم و به این باور می‌رسم که اگر با چشمان باز به پیرامونم بنگرم و رفتار و گفتار مدیر و رئیس اداره ام را دقیقاً زیر نظر بگیرم، حتماً به آرزوهای دیرین سالم خواهم رسید... در مرحله نخست کوشش من این است تا بدانم که چگونه آنان توانسته اند به این مقام‌های بلند برسند؟ آیا سطح و درجه علمی و لیاقت و درایت، پاک‌دامنی و وظیفه‌شناسی شان باعث گردیده است تا نردبان‌های ترقی را پله پله ببیایند و به اوج صعود کنند یا راز و رمز دیگری در کار است؟

خوشبختانه در همان نخستین روزها، درس بزرگی از مدیر دفتر می‌آموزم. از شخصیت خودساخته‌ی که همیشه با ریش اصلاح کرده، سر و وضع آراسته و چهره خندان در وقت و زمان معین به اداره می‌آید و نخستین کارش سرزدن به اتاق رئیس و گرفتن هدایت از وی و گفتن "بلی قربان" و "اطاعت می‌شود" و "به چشم دیده اجرا می‌شود"، است. و دومین درس، نگفتن و نیاوردن دلیل و برهان و فراموش کردن واژه "نه" و "نمی‌شود" و "چرا" و "چون" است در برابر دساتیروی. بعدها مهار نمودن احساسات و عواطف شخصی را نیز از وی می‌آموزم و متوجه می‌گردم که او و رئیس از آن قماش‌های هستند که دیگر در برابر واژه‌های چون "دشنام" و "اهانت" و واکنشی نشان نمی‌دهند و ارزش‌هایی چون "صداقت" و "پاک نفسی" و "شرافت" و "غرور" و "عزت نفس" به نزدشان پشیزی اهمیت ندارد.

بدین ترتیب هنوز سالی سپری نمی‌گردد که به نظرم می‌رسد "قانون" یعنی حرف مدیر و رئیس اداره و بس و خلاص و سال بعد که من به عوض مدیر و مدیر اداره به عوض رئیس و رئیس به صفت وزیر مقرر می‌شویم، دیگر احساس می‌کنم که "وطنپرستی" نیز چیزی جز یک ارزش نسبی نمی‌تواند بود و به همین سبب سال‌ها می‌گذرد که این احساس در وجود من رنگ می‌بازد و در برابر آن کور و کر می‌شوم. آخر وزیر شدن که آسان نیست؟

هست؟ مگر کار هر بالهوسی هست گذشتن از سر؟

به زودی به پست‌های بلندتری می‌رسم؛ اما بخت یاری نمی‌کند تا وزیر و نخست‌وزیر شوم. جاگزیبی‌های سیاسی گوناگونی در کشور رخ می‌دهد و من به پنبهء دنیا* پناهنده می‌شوم.

خوب دیگر، از برکت استعدادهای باشکوه و درایتی که دارم در طول این سال‌ها همانقدر از خوان دولت و کیسهء مردم می‌زنم که برای نواسه‌ها و کواسه‌هایم نیز کفایت کند. به همین سبب هم زیاد در بند کاروبار و امر و نهی سوسیال نیستم. زبان را هم برای آنمی‌آموزم تا با دختران و زنان هوس‌انگیز بارها و نایت کلب‌ها حرف یا به گفتهء دوست ایرانی ام "لاس" زده بتوانم و یا برای ورود به دنیای شبانه کله گنده‌ها و شکم‌کته‌های این ملک بی در و پیکر برگ عبور داشته باشم. وانگهی برخی از هموطنان من نیز که سال‌ها با من کنده به دوزخ برده اند و از برکت دستبرد به بیت‌المال و دوشیدن مردم ثروت‌های انبوهی اندوخته و حتا صاحب رادیوها و تلویزیون‌های شخصی شده و روادید ورود به دنیای رازناک سود و سرمایه را از مدت‌ها پیش به دست آورده اند، مرا در این امر بزرگ یاری می‌کنند تا جواز عبور به این محافل را به دست بیاورم. آرام آرام رفتار و گفتار نرم و اطاعت کور کورانه و تصدیق و تأیید هر سخن و هر نظر آنان باعث می‌گردد، تا اسم مرا هم به حیث یک مهرهء قابل اعتماد و فرمانبردار در لست طویل شان بنویسند و در آینده کشورم در نظر گیرند تا از منافع شان دفاع نمایم. از بخت خوش به زودی باد موافق می‌وزد، در وطن دگرگونی دیگری رخ می‌دهد. دوستان کله گنده ام که حالا فرمان‌راویان حقیقی کشورم هستند برایم دستور برگشت به وطن می‌دهند و هنوز در ترمینل میدان

* به معنی دنیای نو، قاره جدید یا همان امریکا (ویکیپدیا)

هوایی هستم که صف طویلی از مستقبلین را می بینم که خطاب به من می گویند: جناب وزیر خوش آمدید...

هنگامی که پنبهء جادویی را هم از گوش هایم بر می دارم و چیزی نمی شنوم، احساس می کنم که دیگر خودم نیستم؛ اما چه کسی می توانم باشم؟ دنیای ناشناختهء آن سوی پنجره پی درنگ به مجموعهء ناپیوسته پی از مشاهدات و اطلاعات تقسیم می شود، اطلاعات پراکنده پی که در مجموع یک خبر را می رسانند: کر شده ام و همراه با من تمام مردم عالم:

من گنگ خوابیده و عالم تمام کر
من عاجزم زگفتن و خلق از شنیدنش

لختی از این ماجرا نمی گذرد که همسرم با قیافهء نگران به سویم می آید و به نظرم می رسد که می خواهد کدام حرف مهمی را به من بگوید. اما من نمی شنوم و او سرش را در بیخ گوشم آورده و با خشم و غضب فریاد می زند. سرم را شور می دهم و با صدای بلند می گویم. چی گفتی؟ من نمی شنوم. کر شده ام... چشمان همسرم از حدقه برمی آیند، ناچار قلم و کاغذی بر می دارد و می نویسد: تمام مردم شهر قیام کرده اند. از دفتر رئیس جمهور تلفون شده تا هرچه زودتر به قصر ریاست جمهوری بروی. جلسه است، یک جلسهء بسیار مهم...

تالار بزرگ قصر غرق در نور شدید است. رئیس دولت در صدر مجلس نشسته است. کارگزاران خارجی نیز که حامیان و اربابان همه ماست در اتاق جنبی تالار در پشت پرده نشسته و تمام حرکات و گفتار "ما" را زیر نظر دارند. اعضای کابینه و بزرگان لشکری و کشوری نیز گوش تا گوش قرار گرفته اند. به چهرهء شخص اول کشورم خیره می شوم و می بینم که ترس در چشمانش خانه کرده است. ترس گنگ و نگاه پریشان یک حیوان درمانده

دریند... نمی دانم وی چه می گوید، فقط احساس می کنم که صدایش را هیچ کدام ما نمی شنویم.

نگاهم از پنجره به بیرون می افتد. آسمان پاک و بی ابر چند لحظه پیش از کثرت شعله های آتش به رنگ خون درآمده و ابر سیاه غلیظی به سوی قصر ریاست جمهوری پیش می آید، بوی شدید سوخته گی مشامم را آزار می دهد و به نظرم می رسد که تمام شهر می سوزد. بعد می بینم که مردم از در و دیوار بالا رفته با مشت های گره کرده و خشم بی امان به پیش می آیند. چند لحظه پس تر با وحشت تماشا می کنم که چگونه با رگبار محافظین قصر و سربازان خارجی، این توده بی سر و پا مانند توت از درخت می تکاند و به خاک و خون می افتند؛ ولی هنوز هم عقب نمی نشینند و مانند مور و ملخ به پیش می آیند... رئیس دولت کف دستش را در برابر گوشش قرار می دهد تا مگر صدایی بشنود. بعد انگشت لرزانش را در گوش هایش فرو می برد و با دستپاچه گی مشهودی پنبه ها را از گوش هایش برمی دارد. لختی بعد همه این کار را انجام می دهند. سر تا پای تالار از پنبه مملو می شود. حالا گوش های شان به خوبی می شنوند: صدای شکستن قفل ها و زنجیرها و دروازه ها و پنجره ها و شیشه ها را و صدای خشم و خروش بی امان و فریاد و بیداد پیروزمندانه مردم را. آری مهمی شنوند، به جز از من که خوشبختانه ساعت ها پیش کر شده ام. آه که چه خوشبختی دور از انتظاری. آخر من هیچ صدایی نمی شنوم. نه صدای شکسته شدن و ریزش شدن شیشه ها را و نه صدای خشم و خروش مردم را.

البته این از طالع و بخت سازگار من است. از شدت خوشبختی دیوانه می شوم و ناگهان به خنده می افتم، با صدای بلند خیلی بلند می خندم، صدای قهقهه ام با صدای بشکن بشکن شیشه ها و ریزش شدن آینه ها و قندیل ها می آمیزد و هزار تکه می شود.

۸ فروری ۲۰۰۹

یادآوری:

انتشارات راه پرچم آثاری زیرین زنده‌یاد رفیق نبی عظیمی را به شکل دیجیتال تدوین و همگانی ساخته و از بخش کتاب سایت راه‌پرچم از لینک‌های زیرین قابل دانلود است:

۱. کتاب «اردو و سیاست در سه دههء اخیر افغانستان»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/2021/03/%D8%AV%D8%B1%D8%AF%D9%88-%D9%88-%D8%B3%DB%8C%D8%AV%D8%B3%D8%AA-%D8%AF%D8%B1-%D8%B3%D9%8V-%D8%AF%D9%8V-%D8%A1-%D8%AV%D8%AE%DB%8C%D8%B1-%D9%80-%D9%85%D8%AD%D9%85%D8%AF-%D9%86%D8%A8%DB%8C-%D8%B9%D8%BA%DB%8C%D9%85%DB%8C-%D8%B1%D8%AV%D9%8V-%D9%BE%D8%B1%DA%86%D9%85.pdf>

۲. کتاب « من و آن مرد مؤقر»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/2021/12/%D9%85%D9%86-%D9%88-%D8%A2%D9%86-%D9%85%D8%B1%D8%AF-%D9%85%D8%A4%D9%82%D8%B1-%D9%80-%D9%86%D8%A8%DB%8C-%D8%B9%D8%BA%DB%8C%D9%85%DB%8C.pdf>

۳. کتاب «مثلث بی عیب یا کنزالمهمات والاکاذیب»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۱/۰۵/%D۹%۸۶%D۹%۸۲%D۸%AF%D۸%A۸%D۸%B۱%DA%A۹%D۸%AA%D۸%AV%D۸%A۸-%D۹%۸۵%D۸%AB%D۹%۸۴%D۸%AB-%D۸%A۸%DB%AC-%D۸%B۹%DB%AC%D۸%A۸-%DB%AC%D۸%AV-%DA%A۹%D۹%۸۶%D۸%B۲%D۸%AV%D۹%۸۴%D۹%۸۵%D۹%۸۷%D۹%۸۵%D۹%۸۴%D۸%AV%D۸%AA-%D۹%۸۸%D۸%AV%D۹%۸۴%D۸%AV%DA%A۹%D۸%AV%D۸%B۰%DB%AC%D۸%A۸-%D۹%۸۰-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%AC-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%AC%D۹%۸۵%DB%AC.pdf>

۴. کتاب «روزهای دشوار»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۳/۰۱/%D۸%B۱%D۹%۸۸%D۸%B۲%D۹%۸۷%D۸%AV%DB%AC-%D۸%AF%D۸%B۴%D۹%۸۸%D۸%AV%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%AC-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%AC%D۹%۸۵%DB%AC1.pdf>

۵. کتاب «فرار»

[https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۲/۱۲/%D۹%۸۱%D۸%B۱%D۸%AV%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C\).pdf](https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۲/۱۲/%D۹%۸۱%D۸%B۱%D۸%AV%D۸%B۱-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C).pdf)

۶. کتاب «یادمانده‌های جنگ جلال آباد»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۳/۰۳/%DB%۸C%D۸%AV%D۸%AF%D۹%۸۵%D۸%AV%D۹%۸۶%D۸%AF%D۹%۸۷%D۹%۸۷%D۸%AV%DB%۸C-%D۸%AV%D۸%B۲-%D۸%AC%D۹%۸۶%DA%AF-%D۸%AC%D۹%۸۴%D۸%AV%D۹%۸۴%D۸%A۲%D۸%A۸%D۸%AV%D۸%AF-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%D۸%AD%D۹%۸۵%D۸%AF-%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C.pdf>

۷. کتاب «واهمه‌های زمینی»

<https://rahparcham1.org/%d۸%b۱%d۹%۸۸%d۹%۸۵%d۸%a۷%d۹%۸۶-%d۹%۸۸%d۸%a۷%d۹%۸۷%d۹%۸۵%d۹%۸۷-%d۸%۹c%d۹%۸۷%d۸%a۷%db%۸c-%d۸%b۲%d۹%۸۵%db%۸c%d۹%۸۶%db%۸c-%d۹%۸۶%d۹%۸۸%db%۸c%d۸%b۳%d۹%۸۶%d۸%af%d۹%۸۷-%d۸%b۴%d۸%a۷%d۸%af/>

۸. کتاب «سایه های هول»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۰/۰۹/%D8%B3%D8%AV%DB%AC%D9%AV-%D9%AV%D8%AV%DB%AC-%D9%AV%D9%AA%D9%A4.pdf>

۹. کتاب «طامات تا به چند و خرافات تا به کی»

<https://rahparcham1.org/%d8%b7%d8%av%d9%a5%d8%av%d8%aa-%d8%aa%d8%av-%d8%a8%d9%AV-%da%a7%d9%a7%d8%af-%d9%AA-%d8%ae%d8%b1%d8%av%d9%a1%d8%av%d8%aa-%d8%aa%d8%av-%d8%a8%d9%AV-%da%a9%db%ac-%d9%a7%d9%AA%db%ac%d8%b3%d9%a7%d8%af/>

۱۰. کتاب «مناظره ها در مورد اردو و سیاست»

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۳/۱۰/%D9%A5%D9%A7%D8%AV%D8%BA%D8%B1%D9%AV-%D9%AV%D8%AV-%D9%AA-%D9%A5%D8%AD%D8%AV%D8%B7%D8%B1%D9%AV-%D9%AV%D8%AV-%D8%AF%D8%B1-%D9%A5%D9%AA%D8%B1%D8%AF-%DA%A9%D8%AA%D8%AV%D8%AA-%D8%AV%D8%B1%D8%AF%D9%AA-%D9%AA-%D8%B3%DB%AC%D8%AV%D8%B3%D8%AA-%D9%A0-%D9%A5%D8%AD%D9%A5%D8%AF-%>

[%D۹%۸۶%D۸%A۸%DB%۸C-](#)

[%D۸%B۹%D۸%B۸%DB%۸C%D۹%۸۵%DB%۸C.pdf](#)

بریده‌یی از متن کتاب: مناسب حال و احوالی بی‌شماری از ما!

«... دستی از زمین ترا می‌رباید. از میان دود و آتش و خون. بعد به اینجا که آخرین نقطهء غرب است. پرتابت می‌کند. ولی در اینجا حساب سال‌های جنگ و ستیز غرب و شرق را از تو می‌گیرند. می‌گویند باید بی‌گناه بود تا به مراد رسید. دلت می‌خواهد به آنها بگویی. به من نشان دهید چند تا آدم بی‌گناه را در زیر این چرخ کبود! وانگهی مادامی که شما خود تخم گناه را می‌پاشید. بی‌گناهی یعنی چه؟ آیا این یک پرسش انجیلی نیست؟ یک مسأله‌یی فرازمینی نیست؟...»



راه‌پرچم ناشران دانش‌های دموکراتیک

www.rahparcham1.org